You are going to

Cawnpore

A Good book.

he was coming

Black

Abdul Ab

abdul Azziz

Gentleman, you will surely find the book ve[ry]
interesting and morally valuable to guide yo[u]
smoothly in the way of life.

S. N. Basu.
M. A.

بر حسن صنایع بلیغین و منکاف فضل خلایق زمن ما

انتخاب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع [illegible] چهاپا شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم سپاس بی‌قیاس خداوندی را که قلوب بندگان
خود را بر محبت محسن خود مجبول آفرید که جبلت القلوب علی حب من احسن الیه پس از اینجا
توان دانست که ابتدای محبت از جانب محسن است که در احسان تقدیم کرد تا سبب محبت من احسن
الیه گردد از اینجاست که میفرماید یحبهم و یحبونه ملاحظه در کار است که لفظ یحبهم را تقدیم است که گفته شد
قطعه یحبهم و یحبونه چو فرمودی ** یحبهم همه شد از محبت پیدا ** نکرد حب تو تا از یحبهم تقدیم ** اثر نشد
ز یحبونه ز من اصلا ** ز من دروغ بود دعوی محبت تو ** که هست با همه دعوی بدل حکمی با ** ز جانب
تو بری بود محبت و لطف ** گهی ربوبیتم روز و شب صباح و مسا ** ز من بود همه گفتار از تو کردار است
** ز [illegible] عطا و ز نیست جرم و خطا ** مرا چه با تو محبت بود بجای خود است ** که هر خطا شود اغراض
لاحقست مرا ** ترا که هیچ بمن حاجت و غرض نبود ** بحیرتم که ترا این محبت است چرا ** غضب که با همه جانست
ز تو غافل ** خدا قلی تو ز من با کمال استغنا ** محبت محسن خود گرچه نفس مجبول است ** ولی ز جانب محسن تقدم است لا
بد و گر ز جانب محسن بود تقدم عشق ** پس ازل احسان بودی همچو احسانها ** لاجرم این تقدیم در محبت ازلی
از تقاضا [illegible] دید که بنای کارخانهٔ عالم را بر محبت گذاشت که گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

تمام خلق را از همین جانوران و انست که پیدایش خلق حق از راه محبت است که لفظ احببت آمده است
نه لفظ شئت و اردت و اقتضیت ۵ از محبت خمیر آدم کرد * از محبت بنای عالم کرد * از محبت بود
برلب ما راه * ویحبونهم یحب الله * کس نشد از محبتش آگاه * جز حبیب خدا رسول الله * زاده الله
فی محبته * خصه الله فی مودته * ذات پاکش محبت مطلق * مظهری باشد از محبت حق * شد
وجود محبت از سببش * زان حبیب خدا بود لقبش * شرف آدمیست بر حیوان * سبب این فقط محبت
دان * آدمی را اگر محبت نیست * به یقین دان که آدمیت نیست * حیوان گردد از محبت رام * ورنه
انسان بود نفور مدام * گر محبت بجا تو را باشد * حیوان بهتر از بشر باشد * پس همین محبت عین ایمان است
که لا ایمان لمن لا محبة له و ایمان عین محبت است که والذین آمنوا اشد حبا لله لا جرم این محبت
خود را تابع متابعت حبیب خود فرموده است که فرموده است قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
۵ بهر تسلیم اوست حکم خدا * گفت صلوا علیه تسلیما * خلفایش علیهم الرضوان * رونق افزای
روضهٔ رضوان * همه گر متفق چو عنصر چار * ثانی اثنین اذ هما فی الغار * اما بعد میگوید ظهیر بالگرامی
بن محمد مسعود غفر الله عنهما که مرتبهٔ محبت خدا و رسول او بس بلند افتاده است و شرح این بس و رازهایی
بمناسبت مواقع و مقامات خویش در کتاب تطهیر الاسلام و تطهیر الایمان و اسرار غفلت و اسرار
عشق و قطعهٔ صراط المستقیم شرح داده شده ۵ پوشی که دهیم چند روز زده اند و کاه * کشان کشان
بمن آرد محبتش همراه * غضب که هیچ محبت مرا با او نبود * که با همه گنهم رزق می دهد همه گاه * پس
شان محبت الهی جدا است که کار دل است نه کار خامه بدون محبت تا بخدا نتوان رسید که
کار افتاده گفته و در سفته ۵ بپائی خرد ره بدانجا بری * وزینجا ببال محبت پری * اینجا اندکی از محبت
و معاشرت و معاملت که با ابنای جنس میان آدمیان باهمدگر […] ضرور است شرح داده می آید
فانظر کیف کان […]

فصل در بیان اقسام محبت و دوستی و عداوت و عشق و مراتب آن

باید دانست که دوستی و محبت بر چند قسم است یکی بغرض یکی بضرورت یکی بظاهر یکی بصورت یکی
[…] یکی موقتا که موقوف بر وقت میباشد یکی بخلوص که مفقود و کمتر است باقی همه اقسام
مذکوره عرضی و عارضی بوده اند قایم بالعرض اند نه بالذات و همین اقسام عارضی در زمانه باقی مانده

رفع شد محبت هم دفع شد و اگر بر نیامد بعداوت بدل شد کما هو ظاهر و آنچه بظاهر و بزبان و بصورت
است هنگام دیدن صورت همدگر بظاهر و بزبان همه محبت است و در غیبت و باطن بالعکس که
سعدی گوید ؎ در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم در ٭ در صحبت هرچند تملق و چاپلوسی
و ظاهرداری بسیار کنند که بخاطر طرف ثانی اگر عاقل است نمی نشیند و اثری نمی کند صاف میداند
که دروغ است و اگر احمق است فریب می خورد و درین همه اقسام ظاهری و عارضی اظهار خلوص
بزبان زیاده از نهایت میباشد و باطن بالعکس یَقُولُونَ بِأَلْسِنَتِهِم مَّا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ و جائیکه خلوص
است خود ظاهر می شود و بزبان نمی گویند و اکثر اینست که محبت و دوستی و گرم جوشی و ارتباط خاص
و غائب بسیار است حتی که طرف ثانی مغالطه خورده واقعی میداند مگر چون معامله افتاد یا اندکی هم
غرضی و ضرورتی یا مصیبتی پیش آید یا زری بضرورت قرضاً طلب کرده شد آن زمان پرده از روی
کار بر می افتد گویا هیچ تعارف و شناسائی هم نبود خصوصاً در مقام زر کسی قایم می ماند که صحابها
گفته و درست ؎ گر جان طلبی مضایقه نیست ٭ زر میطلبی سخن در اینست ٭ این را محبت نمکی
اصطلاح کرده اند شعر أخلاء إذا استغنیت عنهم ٭ و أعداء إذا نزل البلاء ٭ المدعا که همین اقسام
در زمانه دستور العمل شده اند هنگام سابقه و معامله حقیقت حال ظاهر می شود و پرده از روی
کار بر می افتد و یک محبت موقت علی العموم است تا که زمانه با من موافق و وقت من خوش است
همه با دوست فدائی و مخلص جان نثار اند و بالعکس بالعکس که سعدی گوید ؎ چو دولت خدا داد آمد پدید
ره ٭ همه بیگانگانش خویش گردند ٭ دران وقتیکه اقبالش بگردید ٭ در و دیوار [illegible] خویش گردد
٭ یا همه بغلامی او فخر میکردند یا کسی بغلامی خودش قبول نمی کند الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ
غرضکه از خلوص بجز نامی و اعتباری بیش نبوده است مگر لفظ خلوص در همه مقامات عارضی
فقط بزبان مستعمل است و آنچه مقامات خلوص و اتحاد و حقوق دوستیها در کتب اخلاق و حضرات
صوفیه نشان داده اند از عجائبات روزگار توان دانست درین زمانه حکم عنقا دارند و از قبیل
محالات بوده اند شاید در کدام زمانه بوده باشند که کار افتاده گفته ؎ آب حیات و کیمیا و دوست
وصل عمر نوح ٭ این همه سه بهم نمی رسند ٭ ازاینست که عقلا چندان امتحان

و اتهی کمتر کسی را بدوستی می گزینند که دوستی کردن سهل و حفظ و نباه آن مشکل بقول حافظ شیراز
ی که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها و امتحان بدون معامله نمی شود که نعرف الرجل
بالمعامله چون امتحان بدون معامله دشوار و هرگاه بعد انعقاد دوستی معامله افتاد و امتحان شد
دران حال اگر درست نه برآمد ترک کردن هم خلاف وضع عقلا و معیوب است لهذا بزرگان احتیاط
و مآل اندیشی صورت امتحان چنان قرار داده اند که قبل از انعقاد دوستی و معامله داری حالش
معلوم میکنند یا اگر دران محک کامل برآمد با او طرح ارتباط محبت و دوستی می اندازند و الا از
پیشتر کناره می کنند تا آخر کار صدمه ترک آن رنج نبردارند و طریق امتحان اینست ان کنت
متخذا خلیلا فاستکشف عن معاشه مع اقربائه و جیرانه و اخلائه و تفحص عن کتمانه الاسرار فان وجدتهم
شاکرین له و راضیا عن اخلاقه و وجدته حافظا للاسرار فتخذه و الا فدعه حاصل معنیش این که اگر خواهی
کسی را بدوستی برگزینی پس باید که اول دریافت کنی حال معاش او با اقربا و دوستان
و اخلاء و تفحص کن از کتمان اسرار او پس اگر یافتی اقربا و دوستانش را شکرگذار او و راضی
از حسن اخلاق او و یافتی او را حافظ اسرار پس بپذیر او را بدوستی و الا بگذار و ترک کن تحصیلها
که دستور عقلا و اسلاف بنا بر حفظ ما تقدم در باب اختیار کردن دوستی چنین است مگر با معان
نظر که در مقام غور و تامل بکار میرود درین صورت هم کار بجائی نمیرسد اول تحقیقات و تفحص حالات
و معاشرت او دشوار و مدت و وقت می خواهد کجا کجا و از کدام کدام می پرسیده باشد که حال
معاش و معاشرت فلان چون است دوم دوستان و اقربا و محبان او کی عیوب او پیش
کسی خواهند گفت بلکه عیب را بصورت هنر وا خواهند نمود سوم آنها که بچشم دوستی و محبت
او همه عیوب او را هنر و بهتر می بینند عیب او چه بیان توانند کرد زیرا که محبت و دوستی با کسی
بدون مناسبت طبعی کمتر می شود و در اقربا و ذوی الارحام خود مناسبت همجنسی و قرابت موجود
است پس در معاشان و دزدان و دروغگویان که باهمدیگر مناسبت طبعی محبت و دوستی
و موافقت و قرابت دارند در همه حرکات و معاملات و در معاشی یکدیگر را هنر و بهتر میدانند
کی ناراض و ناسپاس از معاشرت و معاش همدیگر خواهند بود که دیگری از آنها تفحص حال
تواند کرد و از اینست که تعریف و مدح دوست از زبان دوست هر چند بجا باشد غیر پسندیده است

که عیبش را فرو [illegible] کل عیب [illegible] که گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن [illegible]
و همچنان بمقابله باید دانست شکایت از زبان دشمن هم معتبر نبوده است که گفته‌اند چشم بداندیش
که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر آری بالعکس این اگر باشد البته بالاتفاق معتبر است
که الفضل ما شهدت به الاعداء [illegible] لا جرم آن صورت [illegible]
واحبا هم باقی نماند و قضیه بالعکس گردید پس با یکدیگر و آخر کار قول فصل و مقابله در مقام خود این
بخاطر میگذرد که معاملات انسان در امور دنیوی نود و دو دسته [illegible]
در هر مقدمه دنیوی و در هر معامله دیده شود اگر بغضا جویی خالق و جانب حق و خوف [illegible]
معاملگی و پاس عهد و حفظ وعده بکارهای دنیوی ملحوظ [illegible] لایق دوستی و اخلاص [illegible]
لایق جان نثار است و محبت با چنین کس عین عبادت و مخصوص است [illegible]
فاعدلوا بین اخویکم و بالعکس که برای ترک آنها حکم است لا تتخذوا [illegible] اولیاء و [illegible]
[illegible] لا جرم محبت و عداوت قلبی بهمین دو طریق می باید [illegible]
صفات خاصه که دوستی و دشمنی قلبی با آنها عین عبادت و واجب [illegible] اخلاص [illegible]
با دیگری نوع که صفات [illegible] معاشرت و معاش [illegible]
دنیوی و داد و دسته [illegible] اگر چه [illegible] انسان را [illegible] احتیاج [illegible]
نمی باشد [illegible]
چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

میکند که کار افتاده گفته‌اند چه با شفا کردی ملتفت و خوشی * فردا گردش کرد کردن کشتی و [illegible]
بیشتی و تندی و تکرم و شفاعی با و حکمی کردی فورا رسیده و از پیره بخدمت می‌ایستد بجای این آگر
باشد بیند داخل ایالت خود کاری پیش شد و می گفتی بجان منت داشته زیاده از غلام و خدمتگار
کار و خدمت میکند و اگر هنگام کار بچشم گرم و بدی شمشیر بر و بیند پس همین قول فعل کار افتاده
تا شاد و کرده و دستور العمل قرار داده اند و با هر کس موافق مزاج و طبیعت معاملت و معاشرت
کرده اند که سرد و تیز به کار ان نپخته و پرورده و گرم و سرد روزگار دیده و چشیده یعنی مستعد [illegible]
و کسانی که لطف کنند با ایشان لطف باش * و گر خلاف کنند دو چندان ایشان [illegible]
و کرم با دوستی و مکر نکرد که رنگ خورده نکرد دیگر بسودان پاک * پس همه معاملات کلی [illegible]
با هر فرقه موافق طبیعت و قابلیت او باید داشت چنانچه دست معاملی و رفق با هر کس [illegible]
گفته اند کسی که دشمن ایشان باشد بر و حق گفتن ضرور گفته اند که گفته اند کسی را که حق [illegible]
باشد باو دو چیز در میان نه و از آن که محبت و خلوص قلبی و دوستی با وی و مقصود [illegible]
انها با شما انچنان محبت و خلوص باید داشت که عداوت است الا حفظ مراتب چنین دوستان [illegible]
با یکدیگر ضد نیست که در اصل حال گفته بل کفتم کدامی شنیده و شنوا است و عالم دوست
و عقل طبیب کفته با صاحب اشفاق باده و این خلاف نباشد اگر هر دو با هم برابر باشند [illegible]
[illegible] و عداوت بر آن حضرت امام حجت الاسلام غزالی در کیمیای سعادت [illegible]
یاد فرموده است که خالص و کمال [illegible] با بیند که [illegible] است و داشتن هم بوده است من
[illegible] [illegible] اورا دوست می دارم با جهت دشمن می دارم همین شرط [illegible]
[illegible] [illegible] دوست و دشمن که استعارت [illegible]
[illegible] بوده اند آن دوستان که حکم [illegible] دوست [illegible]
[illegible] دوست دو [illegible] دوست [illegible] دشمن خود [illegible]
دوستان [illegible] دشمن [illegible] دوم دشمن دوست خود [illegible] دشمن خود [illegible]
که [illegible] اند یک دوست که بصورت دشمن می باشد اما دوست کامل است [illegible]
که دارد [illegible] خلاف خواهش مریض [illegible] کند و استاد [illegible] کتب و [illegible]

یا ناصح مشفق چون مشفق بمعنی ترسانیدن است پیداست که کلمات نصیحت و ترسانیدن از عذاب چقدر
تلخ و ناگوار می باشد و در حقیقت همین داروی تلخ مفید امراض روحانی و جسمانی است که سعدی
گوید ع ستایش سرایان نه یار تواند ۞ ملامت کنان دوستدار تواند ۞ تصریح این مضمون در قطعهٔ
ملحقهٔ صراط المستقیم واضح تر نوشته شد البته دیدنی است و همچنان بخلاف این دشمن دوست نما
مثل نفس اماره و شیطان و هر که بدین صفات باشد این بدبلای است خدا محفوظ دارد سعدی
گوید ع زخم دندان دشمنی تیز است ۞ که نماید بچشم مردم دوست ۞ هر که دشمن نمایان باشد
از و بهر نمط حفظ و احتراز ممکن چون در پردهٔ دوستی در آمد شناختنش کار هر کس نیست که گفته اند
ع دشمن دوست نما را نتوان کرد تمیز ۞ شاخ را مرغ چه داند که قفس خواهد شد ۞ و یک دوست احمق
می باشد و بلا و مصیبت او هیچ بلائی و عذابی بالاتر ازین نبوده است که احمق هم صحبت دانا باشد قرب
نشستن عذاب روح است چه جا که دوستی یا لیت بینی و بینه بعد المشرقین فبئس القرین ع دشمن
دانا که پی جان بود ۞ بهتر از آن دوست که نادان بود ۞ مولانا روم فرماید که از خوف احمق ع عیسی مریم
بکوئی میگریخت ۞ شیر گوئی خون او میخواست ریخت ۞ کسی گفت که چرا اینقدر ترسان میگریزی ع
آنحضرت بجوابش میفرمایند ع گفت عیسی احمقی قهر خداست ۞ کوری و کری نه قهر است ابتلاست
فافهم و احترز و آنکه بالذات لائق دوستی باشد از نامی بیش نیست مگر بمقابل این عداوت
بالذات همه جا موجود هر کرا دوست پیدا نکم دشمن هست و دشمن که خود دشمن است شعر احبابُهُ
تحسبهم دروعاً ۞ وکانوها ولکن للاعادی ۞ چون بنیاد عداوت از ابتدای خلقت حضرت آدم است
که میفرماید و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو ازین است که وجود عداوت همه جا موجود و محبت مفقود
که و القینا بینهم العداوة والبغضاء عبارت ازین است و معاملهٔ هابیل و قابیل ابتدای ظهور
عداوت است و بعد ازین قصهٔ برادران یوسف و هزاران خونریزیها بمیان مردم از همان منشعب است
و هنوز جاری و هر دم بترقی است حتی که میان پدر و پسر هم اکثری و متعارف است و چنین اضداد
و عداوت فطری با هم که طرح محبت انداختن کار همان قادر علی الاطلاق است که میفرماید عسی الله
ان یجعل بینکم و بین الذین عادیتم منهم مودة والله قدیر والله غفور الرحیم و حکمت الهی در ترکیب هوا وقت
چنین اضداد ظاهرا اینست تا باتفاق اضداد صورت اعتدال پیدا شود و برقرار بودنش

بر نفوس عالمیان محبت واضح و نمایان گردد که میفرماید وَجَعَلَ بَیْنَکُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً حتی که در دل فرعون از
جانب حضرت موسی علیه السلام چنان محبت انداخت که میفرماید وَأَلْقَیْتُ عَلَیْكَ مَحَبَّةً مِّنِّی ترکیب اجتماع
عناصر با همه تضاد بیکجا شاهد عادل و نظیر بدیهی بر این اعتدال و قدرت اوست که شاعری گفته
؎ مردن ما چه عجب زندگی ما عجب است ❊ زانکه جمعیت ما از سبب اضداد است ❊ خانهٔ خاکی ما
بر سر آب است مدام ❊ چون چراغ سحری منتظر یک باد است ❊ و سبب این تضاد دیگر است
که نوع بشر مظهر جمیع اسما و صفات باریتعالی است عز اسمه و صفات او مختلف پس مظاهر صفت
هم ضرور افتاد که مختلف باشند بعضی سخی که مظهر اسم باسط و جواد اند بعضی بخیل که مظهر اسم قابض اند
این هر دو صفت اگر تنها جدا جدا باشند بی اعتدالی می شود مثلاً اگر صرف صفت باسط دارد مبذّر
و ممنوع است که میفرماید وَلَا تُبَذِّرْ تَبْذِیرًا إِنَّ الْمُبَذِّرِینَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّیَاطِینِ و اگر فقط صفت
قابض دارد ناجیب بخل خود ظاهر و مورد وعید وَلَا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ یَبْخَلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ هُوَ
خَیْرًا لَّهُم بَلْ هُوَ شَرٌّ لَّهُمْ سَیُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ یَوْمَ الْقِیَامَةِ بوده است و اگر هر دو صفات بهم آمیخته صورت
اعتدال گرفت خوبیش ظاهر که میفرماید وَلَا تَجْعَلْ یَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ
فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا علی هذا القیاس هر صفت را همین حال است که بجای خود محمود است و بجای
غیر غیر محمود است پس همین تخالف مظاهر مایهٔ عداوت است و خلاف همدگر است و اتفاق اضداد
مایهٔ اصلاح و اعتدال و عین حکمت است اکنون توان دانست که تمام عالم مظهر صفات ایزد کبریاست
عز اسمه و هر اسم را صفتی جداست که آن را اسمای صفات خوانند و اسم ذات او که الله است
ظهور مظهر آن بروز موعود موعود است که یَوْمَ لَا تَمْلِكُ نَفْسٌ لِّنَفْسٍ شَیْئًا وَالْأَمْرُ یَوْمَئِذٍ لِّلَّهِ شان اوست
و برای هر روز شانی جداست که كُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ عبارت از آن است از آنجمله نوع بشر جامع
جمیع صفات است کما قال عزّ و جلّ فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَیْهَا ؎ گر بجوئی صفات ذات خدا
❊ نظر کن بمظهر آدم ❊ پس بعضی را که ناواقفان ظالم خوانند آن مظهر اسم قهار است و بعضی را که
رحیم گویند آن مظهر رحمن و رحیم است قس علی هذا جمیع مظاهر اسمای صفات مثل کریم و رحیم و علیم و حکیم و قدیم
و هادی و مضل و جبار و تواب وغیره هم هیچ نوع بشر از مظهر صفات او خالی نیست اگر کسی بر بعض
صفات مثل قابض و جبار و قهار و مضل نکته نهد که صفات نامحمود اند جواب اینست که صفت

بجای خود و وقت خود عین مصلحت و حکمت محمود و در کار است و بالعکس بالعکس که مهر و تحمل بیجا
و ظلم و تحمل عین ستم جاهل که قهر و غضب مصلحت باشد آنجا رحم کردن بیجا و قهر است نه دانستی که
رحمت کردن بیجا که آن ظلم است بر فرزند آدم مثلاً بر ظالم و زانی و شریر اگر کسی رحم کند رحم نکند
صفت محمود است مگر بیجا موقع نشناسی ظلم بیجا و بیجا فر است زیرا که نه بینی که
تیر و دندان و ستمگاری بود چو گوسفندان و وحوش و تو ای که در بادی النظر نامحمود است در
همچو مقامات صرف کردن عین مصلحت و محمود است که هیچ ستم و تیره علت دوا و
توان دانست که در اصل حقیقت هیچ صفت نامحمود نیست مگر بیجا صرف کردن البته بجا است
کتاب و صفات خود نمونه رحمت است که کل شی حی من الماء و آتش بجای خود مایه عذاب الیم
تا آفات آتش و الکس بالعکس که باران رحمت مید ید آتش در سرما مایه حیات
کما لا یخفی و هر گاه در دو صفت متضاد مثل حرارت و برودت که مراد از قهر و رحمت است
صورت اعتدال بهم رسید و عین حکمت و اصلاح یکدیگر و همین ترکیب بین الاضداد را محبت
نام کرده اند که بقای صورت نوعی این جسم خاکی ترکیب و امتزاج چهار عنصر متضاد است که آن را
مزاج نام کرده اند و یکی مصلح دیگری است و همین سبب بقای این هیولای خاکی است
اگر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب اکنون سخن درین باقی ماند که
بنده مظهر صفات اوست پس هر که ظلم و ستم و بخل و سخت دلی کند ستوده است که هر کس
که باشد همان صفت در وی ظاهر شدن ناگزیر است و نتیجه آن الزام و مواخذه بر ظالم چیست
چیست فقط جواب نه پسندیده پرسیدای هوشمند جواب بگویم اگر باید بشنو
مواخذه هیچ نیست مگر رجوع شدن هر شی با اصل خود ضرور است هر شی با جنس خود
آب با آب و آتش با آتش خاک با خاک باد با باد پس بنیست چه جای گله است
قهر است آخر کار بقهر خدا منتهی میشود و آتش با آتش می پیوندد و رحم که مظهر حسن و جمیل است
چیست او در اصل میشود مثلاً از جوش دریا که بخارات بر خاسته است اگر چه شد آن را ابر نام کرده
ابر شد اکنون قطرات می چکند آن را باران رحمت نام شد باز آن باران بدریا واصل شده
رحمت می پیوندد و با اصل خود رجوع میکند که شاعری گفته است دریا نفس

چه خوانند بخار ۞ چون شد بیشتر اکنون آن نفس ابر شمار ۞ باران شود ابر چون گشت قطره شمار ۞ وان باران
سیل سیل بحر آخر کار ۞ چون حال اینست پس بر هیچ کس الزام نیست که چرا چنین کردی و کسی را
جای سخن که چرا مرا به آتش می برند چنانکه برای آسانی حافظه بصورت نظم نوشته می شود ۞ ب
هر گدا چون بعالم مظهری از نام اوست ۞ بعض مردم مظهر قهار و بعضی الرحیم ۞ هر صفت کان
در نو ظاهر شد ز اسمای صفات ۞ جهان آخر بپیوندی بحکم آن حکیم ذات مظهر قهار مقهور است آخر
بالیقین ۞ مظهر رحمن بود در رحمت حق مستقیم ۞ منبع صفت ذات شد او در هر صفت باشد و سلم ۞
فالبعض از جبرئیل و بواسطه از میکائیل ۞ نفس کلی هر دو آن مظهر است هم او ۞ هر جنس با همجنس خود پیوند هم
امید شود هم ۞ من چرا گویم که این کن وان مکن ای هوشمند ۞ خود تامل کن چه داری بهر و از برای
ستایم ۞ هر چه خواهی کرد آخر همان شامل شدی ۞ هر چه بشود هر شی با اصل خویش راجع از قدیم ۞
جنس سوی جنس خود و شبیه مایل می شود ۞ اندرین ظلمی نباشد از خداوند کریم ۞ و بسبب
بالعکس البته جای نقص بود ورنه باشد ۞ همچنین پس نیست ایرادی بر ما ای ندیم ۞ آمدیم بر اصل
سخن این است که درین عالم مثال هم بسبب اختلاف طبایع محبت کمتر و عداوت بیشتر کن
نیست که بدون مناسبت روحانی یکی را با دیگری محبت و موافقت شود اگر شاید بسببی و غرضی
و ضرورتی محبتی ما بینی و ظاهری برای چند روز بهم رسد چون قطع می شود بلکه بعداوت می کشد و بالفعل
اگر با همجنس خود به تکلف و نفس کشی تمام محبت هم پیدا کنیم ممکن نیست که او با هم با من محبت شود
که پیغمبر ما بید اتخذوا اولیاء یحبونهم ولا یحبونکم و چون عداوت کافران و مشرکان با مومنان ازلی است
که پیغمبر ما بید لتجدن اشد الناس عداوة للذین آمنوا پس مومنان را هم ضرور است که با آنها زیاده
ارتباط و محبت پیدا نکنند که پیغمبر ما بید حکم اتقوا و قاتلوهم با فرد آحسن بگو یا لیتنی لم اتخذ
فلانا خلیلا چون ثابت شد که این همه تخالف طبایع و تضاد جهت گر ازلی و خلقی است پس درین
اضداد با هم امتزاج کردن و اتفاق دادن کار همان قادر علی الاطلاق است تا دوستی و ترحم
هم اتحاد اعتدال پدید که اگر همه رحمت باشد تا هم جانب ضرر است و اگر همه صفت قهر باشد تا خود
فنا هستی ظاهر است این است که برای اصلاح با همجان تاکید پیغمبر ما بید که انما المومنون اخوة فاصلحوا
بین اخویکم و برای ایمان منافعت است که لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء و اکنون از ایشان بالاتر

طریق اصلاح هم گر باید شنید که اکثر در معاملات دنیوی تخالف آرا میان همجنسان و دوستان مومن حتی که میان برادران و ذوی القربی هم خلافی و نفاری و کدورتی بهم میرسد که نوبت بترک سلام و ملاقات و بلکه به اتلاف نفوس و مقاتله می کشد و قبایح دینی و دنیوی ظاهر و ضرر طرفین صریح و مشکل اینست که اگر طرفین عاقل اند و از مآل کار اندیشیده و متاثر شده قصد اصلاح هم می کنند و نفس بشری بممانعت بر می خیزد و این را غیرت و حمیت نام می نهد یکی را بخانهٔ دیگری بنا بر اصلاح رفتن و سر معذرت و اعتذار بر قدم دیگری گذاشتن بر نفس شاق و ننگ و عار می باشد و طرفه تر این که طرف ثانی هم هر چند پیش از این نادم شده نیت مصالحه داشته باشد همین که دیگری آمده کلمات عذر و استعفا شروع کرد طرف ثانی را هم بالطبع نفس به تکبر و غرور و عجب می کشد و چنان کلمات خشن و انزجار بر زبان می آرد که اصلاح دشوارتر می شود و بلکه انقباض زیاده و تازه می شود و طرفین با همه تمنای اصلاح همین تقاضا در دل خود می یابند که من بظاهر کناره کش باشم و دیگری از خود بخانهٔ من آمده سر معذرت و انابت بر قدم من گذارد و این نهایت دشوار و طرفین را نفسانیت مانع لاجرم بدین جهت کمتر اصلاح می شود و یکی بانتظار اقدام دیگری از خود تقدیم باصلاح نمی کند پس درینجا چه باید کرد و چه تدبیر است که تقاضای نفس من هم باقی ماند و من هرگز برعایت نفس خود بنا بر اصلاح و معذرت نروم و طرف ثانی خود بخود بخانهٔ من آمده بهزار منت و الحاح و انکسار سر معذرت و اعتراف بر قدم من گذارد و من هر چند بخشونت و عنف پیش آیم طرف ثانی هیچگونه از عجز و افتادگی باز نماند بدون اصلاح و رضای من قرار نگیرد و اینچه سحر و افسون است که عقل بشری کار نمی کند سبحان الله سبحان الله درینجا چه حکمت عملی به بندگان خود تعلیم میفرماید که طرف ثانی نادم شده خود بخود کشان کشان بخانهٔ من آمده سر عذر و انابت بر قدم من گذاشته استعفای قصور خود از من بخواهد و آن اینست که میفرماید وَلَا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ معنی ظاهر هر کس بقدر فهم و ادراک خود بهره تواند برداشت مگر جان سخن برای ادراک ما مردم اینست که با هر برادر مومن که فی الجمله کدورتی و ترک ملاقات و سلام باشد ما را باید که در غیبت او هر جا که ذکرش آید بخیر یاد کنیم و مدحش در غیبت او بسیار کرده حفظ الغیب او در هر حال نگهداشته باشیم و هر کار و ضرورت و غرض او که با کسی متعلق باشد بلا اینکه او را خبر کنیم سعی و کوشش موفور بدمی و درمی و رقمی و قدمی بهر نمط که ممکن باشد بکار برده درستی کار او نمائیم

[illegible] کسی باشد [illegible] قرضه اش را ادا کرده [illegible] و نقد بخواه رسانیده او انجام
عرضی که [illegible] از دم [illegible] هم [illegible] که باشد در غیبت او بر بندار هم ممکن نیست که او را خبر
نشود و نادم و شرمنده شده [illegible] ادا شده و زر قرضه هم هرگاه که او را دسترس شد ضرور ادا
خواهد کرد و اگر نخواهد گرفت بهزار حیله و تقریب زیاده از آن خواهد رسانید [illegible] عداوتش بهتبهای
محبت بدل خواهد شد کانه ولی حمیم و اگر او الیش از این استطاعتی یا سببی دیگر صورت نسبت
ترا هم کنایة و حکایة بر زبان آوردن نمی باید بلکه عند الادا انکار را واجب که او برای مدت العمر دوست
چه بلکه بنده زر خرید تو خواهد شد و [illegible] اخروی که در [illegible] داست [illegible] معلوم است که انما
الله قرضا حسنا [illegible] دارد لاجرم این قرضه تو برای روز معهود ذخیره است که در یوم لا ینفع مال
ولا بنون بکار تو خواهد آمد پس همین معنی است که لا تستوی الحسنة ولا السیئة یعنی برابر نمی شود
نیکی نه بدی زیرا که مرتبه نیکی بهرحال غالب است پس هرکه بدی با تو کرده باشد ادفع بالتی
هی احسن یعنی دفع کن آن بدی را بآن چیزی که احسن است ای بدل کن بدیهای او را به نکوئی
خود هر چند که توانی فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم پس در این صورت که بدیهای او را
به نکوئیهای خود در غیبت او بی اطلاع او بدل کردی در آنحال هر چند میان او و تو عداوت باشد
گویا که دوست گرما گرم تو خواهد شد یعنی گرم جوشی و گرمی محبت زیاده از سابق خواهد کرد و خفیه
و عدم اطلاع بدان مصلحت است که اگر تو خود بزبان خود گفتی طرف ثانی احسان نمائی دانسته از
قبول احسان تو ننگ و عار خواهد کرد و نفس او این را غیرت و حمیت نام نهاده از قبول احسان تو
باز خواهد داشت و عداوت همچنان باقی خواهد ماند بلکه استحکام خواهد پذیرفت و اگر از خارج با خبر
شد و تو از زبان خود نگفتی اثری دگر دارد بلکه هنگام بیان دادای شکر طرف ثانی ترا مجرب و شرمنده
باید شدن چه جای که بزبان آوردن و صحیح است که احسانات خود بزبان خود بیان کردن دوست را
هم ناگوار می باشد چه جای که دشمن را که عین منت نهادن و احسان نمائی است که گفته شد قطعه
به مفلسی و گدائی بسر نمودن به ز بار منت آن کس که گر به پیش هزار [illegible] نموده است [illegible]
[illegible] پیشتر [illegible] کردم [illegible] چنین حال ثواب صدقات [illegible] شده [illegible]
[illegible] بالمن و الاذی و شرط غیبت از آنست که [illegible]

مدح او پیش کسی یا کلمه خیر و سعی در باب او در روبروی او نمودی همه حمل بر ظاهر نمائی و زبانه سازی
نموده هیچ متاثر نخواهد شد و فائده ظهر الغیب نخواهد بخشید بلکه هنگام سعی و کلمة الخیر تو دست بسته بطنز
خواهد گفت که معاف داری هیچ حاجت بسعی تو ندارم لاجرم در غیبت وی اطلاع او دادن موثرتر است
و خود ظاهر که اگر روبرو و بمشافهه اهل مدعا کلمة الخیر گفته است اثر تمام ندارد که شنونده را احتمال پیدا شود
که شاید بمشافهه صاحب مدعا برای شنوانیدن و خوش کردن اهل مدعا کلمة الخیر گفته باشد و بیان آن
نباشد بلکه جائیکه سعی بدل منظور نباشد که بدام حیله و اشاره اهل مدعا را برخاسته می بینند پس از اینجا
توان دانست که بدین صورت اصلاح نتواند بود که تقاضای حمیت نفس تو هم باقی می ماند که خود برای منت
و الحاح پرورش ترقی و اصلاح هم حسب دلخواه تو صورت می بندد و اگر بدین حکمت عملی هم هیچ احسانات
غائبانه طرف ثانی متاثر نشده و قصد اصلاح و ادای شکر نکرده و از خشونت و سرکه جبینی و بدی خود
باز نیامد معلوم شد که بدنفس است با چنین بدنفس خود از پیشتر زیاده دوستی و محبت افزودن بیجاست
اگر نادانسته بدون امتحان بلا اراده دوستی و ارتباطی و راه رسمی پیدا شده بود چون بسببی ترک شد
بسیار غنیمت دانسته شکر باید کرد که از گرفتار صحبت او نجات یافتی تا برای اصلاح او این همه
کوشش و حفظ الغیب در کار نیست و اگر بدنفسی او شناخته بودی بلکه برادر مومن و نیک باطن فهمیده
از همه حفظ الغیب و احسانات غائبانه برای اصلاح او بعمل آوردی و بعد از همه احسانات جانب تو
رجوع نکرده برای شکرگذاری و معذرت نیامد تا الحال ترا امتحان شد که بدنفس است تا هم ترک آنکه
و احتراز مناسب ترکه تو از عهده خود بری دار حق دوستی ادا شدی و عند الله و عند النفس عند الانصاف
سرخرو ماندی باقی ماند که کار او و خود بدنفسی او وبال جانش خواهد بود و آخا کلش بد خطیئته انتقد را اهتمام
در اصلاح و حفظ الغیب که بیان کرده شد برای برادر مومن نیک باطن گفته شد که نقار و کدورت
در دل مومنان زیاده از سه روز روا نیست و هر که در اصلاح و التیام اقتدا و ابتدای کند پیشتر
قدم در جنت می نهد با بدنفس و احسان فراموش بد باطن غالب که اصلاح و محبت و نیکی و احسان
کردن هم روا نباشد بلکه تا امکان کناره و احتراز کردن واجب که حدیث شریف است اتق شر من
احسنت الیه کاتب الحروف را که دور از حال با چنین کس سابقه افتاده بود بعوض احسانات
نمایان آنچه بدیهای شدیده دیده است دل می داند و طرفه تر این که هرگاه که در کدام محکمه و مقام باو

حیا

چشم چار می شد بجز اعتراف چاره اش نمی بود بی اختیار بر زبانش میگذشت که من و مادر و پدر من همه تن
مو بمو بندهٔ احسانات و نمک پروردهٔ شما و بندگان شما بوده ام با اینهمه اعتراف حال بدی و بدنفسی او
چه توان گفت پس با هیچکسان غالب که نیکی و احسان کردن هم روا نباشد تا بمحبت و دوستی چه رسد
ازینجا است که بالا نوشته شد که با هر کس موافق طبیعت و طینت او معامله باید داشت و در همان
ایام که از بدنفسی او بتنگ آمده بودم گفته شد که بود ۔ نیکی بجز بنیک و به بدنفس بد است ۞ چو کان
در دست شود و بیخ به بدی افزاید ۞ هرچند تهی شود با فعی لیکن ۞ جز زهر بنه هرگز ز دندانش آید ۞ قول
سعدی که کار افتاده و تجربه کار بود از همین مقام خبر میدهد که ۔ گفتیم در باب احسان بسی ۞ لیکن
نه شرط است با هر کسی ۞ نه هر کس سزاوار باشد بمال ۞ یکی مال خواهد یکی گوشمال ۞ و از کاتب الحروف
در همان ایام چنان سر زد که ۔ بدی کند بغرض گر کسی نگیرد ۞ که آن غرض شده باعث بران
بداندیشی ۞ چو بی غرض بکند هم علاج او مکن ۞ که او بدی نکند گر کنم با و نیکی ۞ مگر یکی بدی می کند
به محسن خود ۞ از و بترس مکن رحم بر چنان موذی ۞ از باب معنی که بدتر از خود و از نفس خود کسی الخ
درینجا خوش معنی بر می آرند که هر چند کسی قاطبه دشمنی داشته باشد هرگاه که با و نکوئیها و احسانات
کنی ممکن نیست که سرکشی از بار احسانات فرو نشود و مفهوم کانه ولی حمیم هویدا گردد و مگر نفس خود که
هر قدر با و نیکی و پرورش میکنی همانقدر در بدی می افزاید و از نفس بیدینی تو طاقت و قوت بهم رساند
در مناهی و معاصی تحکم ها می کند که سعدی میفرماید ۔ مراد هر که بیاری مطیع حکم شود و به خلاف نفس که
فرمان دهد چو یافت مراد ۞ ازینجا ست که گفته اند اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک درینجا
معنی حدیث شریف هم چنان تراند که اتق شر من احسنت الیه یعنی از شر نفس خود که بعوض
احسانات بدی می کند بپرهیز همین که این دشمن اماره بالسوء را کشتی بجدا رسیدی که دع نفسک
و تعال همین معنی دارد و مضمون این قطعه هم درینمقام زیبا تر است که ۔ نیکی بجز بنیک و به بدنفس
بد است ۞ الخ طرفه ماجرا است که چنین دشمن را در بغل می پرورند نعوذ بالله من شرور انفسنا ۔
بدی علاج پذیر است گر کنی احسان ۞ چو در برابر احسان بدی کند چه علاج ۞ لاجرم از اقوال فیصله صحیح
منقح می شود که با هر کسی موافق طینت و طبیعت او معامله باید داشت با نفس بد خود چنان با بدنفسان
چنین و با نیک نفسان چنان که مذکور شد و همین معنی دارد تخلقوا باخلاق الله و تعالی هم با هر کس موافق

ظرف وطبیعت او معامله دارد، تو آیه ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض پس محبت و عداوت با هر کدام
لله باشد نه للنفس هر صفت و هر کردار که محبوب باشد همان صفت محبوب باید داشت و آنچه مبغوض
ومذموم باشد همان کردار را باید داشت و اگر همه محمود یا همه مذموم است پس آنها به همان مرتبه محبت و عداوت
که مذکور شد باید داشت که داخل همان هر دو امر است و قرآن مجید همه صفات محموده و مذمومه خود جابجا
در کلام مجید ذکر فرموده که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و یحب المحسنین و یحب الصابرین و یحب المتقین
و یحب المتوکلین و یحب المقسطین و علی هذا القیاس همه صفات محموده که ذکر آن در کتاب مجید واضح است
و همچنین همه صفات مذمومه را نیز ذکر فرموده که ان الله لا یحب الظالمین و لا یحب المسرفین و لا یحب الکافرین
و لا یحب المفسدین و لا یحب کل مختال فخور و لا یحب کل خوان کفور و علی هذا القیاس همه صفات مذمومه
را ذکر فرموده پس باید که چون با همه معاملات امر دارد داشتن بغض و محبت لله باشد نه للنفس
لا جرم ... است ... تخلقوا باخلاق الله ... عداوت و محبت
... است که مقام عداوت ... مقام محبت ...
بلکه ... با طبع ... باشد ... صفاتی ...
از معاملات ... ظاهری ... دوستان خدا بالطبع و دل
محبت ... باشد که ... ملاقات ظاهری ... باشد اگر صفات
مذمومه ... است ... همچنان عداوت باید داشت که ... است و عکس بالعکس
... حبیب خدا صلی الله علیه و آله وسلم همین بود
... محبت ...
... صفات محموده محبت و ارتباط و اخلاص را
ترقی باید داد و این معامله با مومنان ... ایمان ... اولی تر بلکه واجب تر
که در این باب ... است ... اصلاح مومنان ... و کدورت که از طرف برادر
مومن بخاطر بوده باشد خود تعلیم دعا ... باید که ربنا اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان و لا
تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ربنا انک رءوف رحیم ... غل و کدورت از طرف
برادر مومن در دل داشتن منافی ایمان است که همه مومنان با هم برادران دینی بوده اند ...

برادران اصلاح واجب که خود پیغمبر باید إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ و برای برآوردن
غل از قلوب برادران مومن وعده هم می فرماید که وَنَزَعْنَا مَا فِي قُلُوبِهِمْ مِنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَى سُرُرٍ مُتَقَابِلِينَ
اگر در دنیا بعض موانع اصلاح هم گر صورت نگرفته باشد تا در آخرت حسب وعده او اصلاح است
از اینجا نکته دیگر یاب که میان صحابه رضوان الله علیهم و جناب امیر علیه السلام نزد یک سنیان که هیچ
خلاف و نزاع نبود و آنچه واقع شد برضا و مرضی جناب امیر علیه السلام واقع شد که بیعت آنحضرت
و نکاح جناب ام کلثوم دلیل واضح برضا و خوشنودی آنحضرت است مگر همچو مضمون اند هیچ وجه پیش
ارباب ناانصاف طرف ثانی کے تسلیم می دارند که جواب این سخن همین یک تقیه که بعد دیگر تفتیش
محتاج بیان نیست ارشاد می فرمایند لاجرم بفرض تسلیم همین جواب رنگین شان التماس میرود
که بفرض محال اگر تقیه هم بود و در دل صفائی نبود تا آن هم ازین نص قطعی قطع می شود که پیغمبر باید وَنَزَعْنَا
مَا فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ الخ باقی حال تفصیلی در مقام هشتم از منزل پنجم در کتاب تنبیه الایمان و در بیان
رفع منافیت شیعه و سنی و اصلاح ذات البین واضح تر است مَنْ أَرَادَ الِاطِّلَاعَ عَلَيْهِ فَلْيَرْجِعْ
إِلَيْهِ آمدیم بر اصل سخن الحاصل که کینه از طرف برادر مومن هیچگاه در دل داشتن روا نیست و اگر شاید
بعض معاملات دنیوی که ناگزیر است نقاری و کدورتی بمیان آمده باشد تا زود باصلاح آن
باید کوشید که کینه از برادر مومن در دل ماندن مایه اضرار دنیا و عقبی است ازین است که زیاده از
سه روز از طرف برادر مومن کینه در دل داشتن منع است که گفته اند ع کفر است در طریقت ما
کینه داشتن ؛ و سر درین اینست که مومن کامل نمی شود تا که محبت قلبی با محبوب حقیقی و حبیب او
نداشته باشد زیرا که ایمان بمعنی گرویدن است و گرویدن بی محبت نمی باشد کما قال يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ
وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ لاجرم هر که مومن است محب خدا است پس با محب خدا کینه داشتن گویا که
کینه با خدا است ازین است که کینه با مومن بمنزله کفر است لهذا برای برآوردنش اینقدر مبالغه
و تاکید است و دعای حبیب او صلعم اینست اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
وَأَلِّفْ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَأَصْلِحْ ذَاتَ بَيْنِهِمْ ازینجا توان دانست که نسبت با دوستان خدا همین نسبت با خدا
و بالعکس بالعکس چون معامله او با مومنان اینست که اینقدر اهتمام باصلاح همه گر دارد و تعلیم
دعا هم پیغمبر باید و وعده برآوردن غل و کدورت هم تصریح نمود [illegible] و تکلم اصلاح هم باید [illegible]

فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُم وحبیب او جدا برای اصلاح و الفت بین المؤمنین مناجات می کند و تعلیم حکمت
علیمی قوی الاثر برای اصلاح هم گر چنانکه ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ پس ای عزیز اگر چشمی و دلی داری
از ینمقام نکته عجیب در باب و نعمتی غریب بر دار یعنی کسیکه بار تعلیم می فرماید که بدیهای دیگری را
بنیکیهای خود بدل کن تا او خود نادم و شرمنده شده سر عجز و نیاز به قدم تو گذارد و پس هر که چنین
نصیحت بدیگران میفرماید و خود تمامه همه خیر و حسنات است که مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ لاجرم
او خود چگونه سیئات مرا بحسنات خود بدل نخواهد فرمود چنانکه او تمامه حسنات است همچنین ما بقول او
تمامه سیئات است که مَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ لاجرم هر گونه از و امیدها است و بینمقام
بی اختیار خیالی از خامه ریخت نظم حسنات از تو جمله رب زمن * سیئات است با تمام از من *
من چه گویم که خود تو گفت استی * ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ * نظم تو گفتی که هر شخصی بشکل خود عمل می کند
نیک یا بد بوده * منم جمله عصیان تو ای جمله عفو * عمل نیز بر صورت خود بوده * كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ غرضکه
مرتبه محبت تا اینجا است و او را و حبیب او را اصلاح اینقدر ها درین اهتمام است و با اینهمه محبت که
حبیب او را با وی حاصل است هیچگاه از ان سیری نیست و همین مناجات او ست صلعم اللَّهُمَّ إِنِّي
أَسْأَلُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ وَالْعَمَلَ الَّذِي يُبَلِّغُنِي حُبَّكَ اللَّهُمَّ اجْعَلْ حُبَّكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْ نَفْسِي وَأَهْلِي
وَمِنَ الْمَاءِ الْبَارِدِ اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يَنْفَعُنِي حُبُّهُ عِنْدَكَ اللَّهُمَّ مَا رَزَقْتَنِي مِمَّا أُحِبُّ فَاجْعَلْهُ قُوَّةً
لِي فِيمَا تُحِبُّ فقط بر همین نمط بسیار مناجات حبیب او تمنای محبت است تا کجا شرح داده آید اما شان
او هم اگر این مناجات را او انها بیند او الی تا است بلکه اگر اینقدر هم بران افزاید بجای خود است
اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ حَبِيبِكَ وَحُبَّ عَمَلٍ يُقَرِّبُ إِلَى حُبِّكَ بِحَقِّ حَبِيبِكَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
چون منتهای محبت را انتهائی نیست و هر ذی الروح را حتی که جمادات و نباتات را هم از ان نصیبی است
که ذکرش بجای خود خواهد آمد جانوران وحشی چرند و پرند و درند که از سایه مردم می گریزند همین محبت است
که کشان می آرد تا بهمجنس چه رسد اینهمه بیان اقسام محبت های متعارف بود که قلم بتاثیر محبت منبسط
خود نتوانسته عنان چه جولانی کرده از کجا بکجا رسید بهمین طور در دنیا باهمدگر معاملت و معاشرت باید کرد
بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است * با دوستان تلطف با دشمنان مدارا * چون
این قاعده کلیه بخوبی معلوم شد که با هر کس موافق طبیعت و طینت او بقدر حالش معاملات باید اشتی

وهر گاه نسبت و معاملت با خدا درست باشد همه تن محو محبتش و فدائیش باید بود که عباد
است و العکس بالعکس و درینجا اندکی بهوشش باید بود و سراسری نباید گذشت
که این همه تاکید اصلاح و محبت و معاملت با مومن سیرت است نه مومن صورت ع
ای بسا ابلیس آدم روی که هست ٭ کبار ارباب زمانه که صورت مومن ساخته اند
محض همین نیت و همین اراده تا ناواقفان فریب خورده و مومن دانسته معاملت نمایند
وچون معامله افتاد خدا و رسول را وارد شعر هندی بجای خود درینجا است ٭ شعر
چشم و دهن و زلف و خط و خال سبھی خوب ٭ پر ہمسے جو پوچھو تو خدا کام نہ آئے ٭
أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم کاتب الحروف را با چنین بزرگ بحکم تقدیر
سابقه و معامله افتاده بود مومن صورت و زهد و ورع و زهد و تقوی و تهجد و اشراق دیده مغلطه
خورده انا لله وانا الیه راجعون چه گویم چه گذشت ع دل من داند و من دانم و داند دل من ٭ و در انجا
بی اختیار این مضمون بر دلم ریخت ٭ کسان که ظاهر تو دیده میخورند فریب ٭ خدا کند که با نهانت
معامله ٭ و من الله بخود بخود چنان واقع شد که سبوچه شیخ چلی شکسته و پرده از روی کار افتاده
وحال آن تقوی و طهارت بر عالم ظاهر شد و از زبان خود هم که خلاف وضع بود حاجت گفتن نافتاده
باقی ماند محبت جمالی که جسم و صورت و حسن عارض و تناسب اعضا دیده فریفتگی و محبت پیدا شود
اینهم مجازی و بعرض است تا که حسن عارض و غرض مواصلت باقیست و اذ لیس فلیس اگر امتحان
خواهند معشوقه کسی را موی سر و بینی بریده بعاشقش نمایند یا بوصل و انکحی مطمئن شوده نکاح کرده دهند
یقینی بعد چندی سیری و نفرت میشود حتی که مجنون هم لیلی را طلاق داده بود و قصه اش مشهور
همین را عشق مجازی نام کرده اند و این عشق مجازی را که بحقیقی نسبت داده اند از ین است که بخلاف
اقسام دیگر در مجازی اثری و انجذابی هم پیدا شود و اگر تائید غیبی انجذاب حقیقی غالب آمد از مجاز
بحقیقت میکشد و از صنعت بصانع راه می برد و ازینجا است که این را مقدمه حقیقت گفته اند المجاز
قنطرة الحقیقة مولانا جامی میفرماید شعر متاب از عشق رو گرچه مجاز است ٭ که آن بهر حقیقت کارساز است
٭ چنانچه انجام کار مجنون هم همین گویند از آن باز بطرف معشوق مجازی پروائی نمی باشد که در لطیف
عشق گفته شده است آن کس که برای روح تن پیدا کرد ٭ در حکم وی اعضای بدن پیدا کرد ٭

ادراک و شعور و فهم و ذهن و تمیز *** هوش و خرد و صوت و سخن پیدا کرد *** اینها همه
بهیمه نیست لیکن یک عشق *** خاص از پی ذات خویشتن پیدا کرد *** چون عشق آمد رفت
این جمله ز تن *** درد و الم و رنج و محن پیدا کرد *** گر عشق سوای اوست نامش
فسق است *** این را پی امتحان ما پیدا کرد *** این هم ز مجاز است حقیقت چو رسید
خود شکل حقیقت همه تن پیدا کرد *** مجنون گردید عین لیلی آخر *** شیرین همه حکم
کوهکن پیدا کرد *** گر سوی حقیقت نکشد ابوالهوی است *** هرگونه مفاسد ز فتن پیدا کرد *** پس باید دانست
که جمیع طبائع نوع بشر درین مجبول و فی اختیار اند که منکوحه حلیله خود اگر پری پیکر و حور العین هم باشد
و از پیشتر قبل نکاح در عشق او بیقرار بسیار بوده باشد بهزار جان نثاری و مجاهدات جان و مال بلکه بسا
جانها فدا کرده بنکاح در آورده باشد پس همین که بنکاح در آمد و بخانه افتاد از زن شدن بنظر آسان
در آمد در آن حال هیچ شغف و وله و رغبت جانب او باقی نمیماند تا اینکه اکثر با جنگ و جدل و افتراق
و طلاق کشیده است و حکایت طلاق دادن مجنون مر لیلی را بعد [illegible] شاهدی است عادل و نظیر [illegible]
[illegible] همچنین بمقابل این هر چند هیچ معشوقه حورنژاد و دربر و حلال باشد همین که زنی جوان خواه کنیزی
کسی که فی الجمله دست و پا درست داشته باشد بنظر در آمد حال دل چنین شود و چه تدابیر و حیل
و فریب ها برای حصول او بکار می رود که نوبت جنگ و جدال معشوقه گذشته بنقش کاری خود از دست
معشوقه گوارا می شود مگر دست از آن کسیکه غیر منکوحه باز داشتن صورت نمی بندد این حال نفس
بشر است گو بعضی بحکم ثقاهت ظاهری بر زبان نه آرند و اگر بعد رسوائی بسیار آن کسیکه مشغول هم
بنکاح در آمد باز از جانب او همان بی اعتنائی ست هرگاه معامله با معشوقه رشک حور چنان باشد
فکیف کان کذا اینکه معلوم و مسلم است اکنون سبب آن دریافتنی است که درین چه سر و چه نکته است
نکته و آن همین است که زن تا بنکاح نمی آید حرام و ممنوع است نفس اماره که از ازل حریص
ممنوعات و ملکه و شیطان است لاجرم برای ارتکاب حرام و ممنوعات تقاضا ها می کند و هرگاه
بنکاح در آمد حلال بلکه عبادت شد و ممنوع نماند که نفس نماند آن تقاضا و شغف هم باقی نماند که
نفس [illegible] تقاضا [illegible] که از عبادات دادوا هر بالطبع کاره و متنفر و شیطان معین بلکه حاکم او بسا
[illegible] و بالاخره ممنوعه رغبت می افزاید کما هو ظاهر و آن النفس الامارة [illegible]

کتر و شاذ اند که بجز جلیله جانب دیگری راغب نباشند و درشان انها خود او تعالی میفرماید که ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان هرگاه تسلط شیطان نماند تقاضای نفس هم نماند و اگر کسی بخوف خدا و تقدیر
ظاهری ضبط هم نماید مگر رغبت نفس که بدان مجبول است نباشد این خود ممکن نیست از وی خود
باید پرسید و فهمید و سکوت باید کرد الا انسان علی نفسه بصیرة ولو القی معاذیره این عشق اگر بحقیقت
کشید کار بمنزل رسید والا فسق و فساد انجامید چون نمونه حقیقت است که از وصل سیری تشبه نه
شد و حسن عارضی هم زائل نشد البته هنگام عدم تلافی فی الجمله تسلی پیدا شود و هر قدر که مدت جدائی
استداد می پذیرد و دراثر هم قوت می افزاید تا آنکه در غیبت کبری و افتراق کلی اکثرها کار با انجذاب
می کشد که بسیاری از حکایات و مشاهدات و واقعات ازین معامله خبر میدهند که معشوقانی که در زمانه
زندگی عشاق هیچ پروای عشاق حسب عادت خود نداشتند مگر بمجرد شنیدن خبر مرگ عاشق گو دروغ
یا امتحاناً باشد آه زده قالب تهی کرده اند؛ عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرانند؛ دلبران هم عاشقان
از عاشقان عاشق تر اند؛ عشق نیاز بحسن و حسن نیاز بعشق؛ آری آری این همه معشوق عاشق
یکدیگر اند؛ و عاشقان که خود همین کار روا رند و اگر چنین نیست اطلاق عشق بران نتوان کرد که
نامش فسق است ؎ گر تو در بند خویشتن باشی؛ عشق بازی دروغ زن باشی؛ عجب از کشته
نباشد بدر خیمه دوست؛ عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم؛ آری هرگاه در حالت
مجاز و امکان حصول وصل معشوق بغلبه انجذاب مبدا کل کار بحقیقت کشید و از معشوق مجازی
پروای نماند از زمان وصل و هجران و حیات و ممات معشوق مجازی هیچ پیش او برابر است بمحال
مجاز را هیچگونه بر او تاثیری نماند که چون آفتاب حقیقت بر آمد روشنی شمع مجاز باطل شد چنانکه
در قصه حضرت یوسف که زنی جمیله باز عنا نام ملکه قوم عاد صاحب تخت و تاج بود بشنیدن شهره
حسن و جمال یوسف علیه السلام عاشق و بیقرار شده با همه مال و متاع سلطنت و خزائن
بسیار بقصد اشتیاق و تمنا از منازل بعیده بدیدن جمال با کمال انحضرت باراده خریداری
بمالک مصر رسید همین که روز عرض بازار جمال مبارکه انحضرت مشاهده نموده بکلام معجز نظام
انحضرت مشتغیه شد اگر از مجاز تعلقے ماند که مولانا جامی میفرماید ؎ ولا مردانگی تر از زن بیاموز
بمانم شیوه گر چشیوه بیاموز؛ پس توان دانست که این سعادت بدرجه بار حضرت

تا نبخشد خدای بخشنده * یا الهی تو لی طهره طهیر * در همین عشق ز تبا بپذیر * کن ز عشق حقیقتم دلشاد
بکن از قید این و آن آزاد * لیک عشقی که سازد از خود گم * نه فساد از خوردن گندم * چنانکه
عشق مجازی از خوردن گندم و سیری شکم غلبه میکند همچنان عشق حقیقی از ترک گندم و گرسنگی
شکم جوش میزند که ابیت عند ربی هو یطعمنی و یسقینی طعام و شراب و جوانگاه اوست
و عشاق مجازی چون نان نیابند همه عشق فسق را فراموش می کنند که کار دیده میفرماید
بیت چنان قحط سالی شد اندر دمشق * که یاران فراموش کردند عشق * هیچ جا گرسنه و
محتاج بجز شکم سیر و آسوده عاشق مجازی شنیده نشد از اینجاست که مولانا روم میفرماید بیت
عشق آن نبود که در مردم بود * این فساد خوردن گندم بود * لمؤلفه باعث عشق مجازی
و حقیقی گندم است * یک ز خوردن یک ز کم خوردن عیان در مردم است * المدعا که
چون با نجذاب مبدا کل از مجاز بحقیقت کشید کارش بانتها رسید و اگر بهمین مجاز مبتلا ماند
انتهایش همانست که ذکر کرده شد مگر در صورت صبر و ضبط و کتمان آتش اینست که
بیت در جهان تا زندگی همراه * در جهان وصل دائمی دلخواه * تا اینجا که انتهای محبت جسمانی
و عشق مجازیست آمدم بر بیان محبت روحانی و عشق حقیقی ابیات سید و
پیک صبا در کوی یار * ای قلم برخیز آمد وقت کار * بان کجائی شهسوار فی سوار * نیزه و تیر
دو زبان چون ذوالفقار * پا ز سر کن شور دان در کوی عشق * ای کمیت خامه مشکین نگار
* بر سفیدی جلوه گر حرف سیاه * شد مجسم ابلق لیل و نهار * جلوه گر بر پشت زین سلطان
عشق * با ادب حسب الاشارت ره سپار * حضرت دل بر سمند اشتیاق * همقدم همراه
توبی اختیار * شوق رهبر عشق هادی غم رفیق * از عصائی آه پیشش چوبدار * همرکابش فوج حسرت
جوق جوق * لشکر درد و تمنائی شمار * مرحبا جانان بود با تنفس * دود دل بالای سر شد چتر وار
پیش قدمی کرد مهر بار تراب * عقل و هوش و طاقت و صبر و قرار * طرفه گویان نقیبان فغان
آب پاش راه چشم اشکبار * نعره شلیک سلامی سر نمود * سوز پنهان سینه بر وی شرار
چون نشان بی نشانی شد علم * شد نشان فتح و نصرت آشکار * زین تجمل الغرض سلطان عشق
* شد بکوی یار داخل دم مدار * اکنون که سخن از عشق میرود بیهوش باید بود که هوش میرود

واین قسم از همه اقسام مذکوره بالا جدا و مستثنی است که جز از عالم ارواح وحقیقت مید هد اینجا
هیچ علت وسبب از ضرورت وغرض وطمع وحسن صورت وعارض عارض نمی باشد که عارضی
نیست نه پابند حضوری وغیبت این محبی است جبلی وفطری که در اصل خلقت سرشته اند چنانکه
آهن را با مقناطیس وکاه را با کاه ربا هر که از عالم ارواح محبت سرشته اند چون رویش بینیم خواه
نه بینیم ملاقات شود خواه نشود مگر دل خود بخود بشنیدن نام وذکر او بجانب او میکشد چنانکه
مومنین را با اهل بیت نبی وآل اطهار وائمه معصومین علیهم السلام بی دیدن صورت فقط بشنیدن
نام وذکر چنان بالطبع حاصل است که بجان دادن دریغ ندارند واگر با محبوب رب العالمین
حاصل شد مرتبه او بقدر محبت خود ظاهر که معامله حضرت اویس قرنی رحمة الله علیه نمونه آنست
همین دانه محبت است که مزرع اش دل را قرار داده اند ع درخرمن کائنات کردم چو نگاه
یکدانه محبت است باقی همه کاه * پیدا است که هر دانه وتخمی که بزمین کاشته شود همان درخت
میروید وهمان شاخ وبرگ وثمر می آرد ممکن نیست که ز قوم کارم ورطب بار دهد پس تخم محبت
هر کس وهر شی که در مزرع دل امروز کاشته شود فردا همان ثمر خواهد داد که المرء مع من احب
فافهم وتدبر نباید که فردا حسرت گوئی یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا که دران وقت مضمون الاخلاء
یومئذ بعضهم لبعض عدو هویدا خواهد شد ودرین محبت روحانی عجیب حالات ومعاملات وتاثیرات
اند که وجدانیست به بیان راست نمی آید اینست که دل را بحکم جانب خود میکشد وهیچگونه قرار
وآرام نمی دهد ع محبتی است که دل را نمی دهد آرام * وگرنه کیست که آسایشی نمی خواهد *
اینجا جذب هم از طرفین برابر می باشد وممکن نیست که یکی را محبت با کسی باشد ودیگرے را
نباشد بهر قدر که در دل خود از جانب کسی محبت یابی همانقدر از طرف او هم مسلم دانی بلکه محبت
تو نیز از تاثیر جذب اوست چنانکه مقناطیس آهن را بخود میکشد آهن هم همچنان مقناطیس
را بخود میکشد جذب جانب طرفین برابر است هرگاه که خواهند امتحان کنند بگیرند وزن ومقدار هر دو
برابر باشد والا هر جانب که غالب خواهد بود جذب او غالب خواهد بود چنانکه ارواح بندگان
مخلص ومحبان خالص را جذب حقیقی بخود میکشد که غالب تر است واز جمیع ماسوی بیگانه میکند
که لا یبقی ولا تذر شان اوست ع غیر من هو برده اند ویا هو * هیچ در دل نماند الا هو * محبت

روحانی را فنا نیست که روح را فنا نیست و نیست که حاضر و غائب نزدیک و دور یکسانست اکثر از
بزرگان دین و اولیاء الله که در زمانه ماضی گذشته اند حالات آنها از کتب و اخبار و آثار و حکایات
دریافت بی اختیار دل بجانب آنها مایل میشود بی آنکه صورت آنها دیده باشند یا غرضی و طمعی میان
باشد و از آنطرف هم بقدر جذبه آنطرف مددی و توفیقی میرسد چنانچه اکثر حکایات صاحبدلان
از همین مقام خبر میدهند حتی که در عالم باطن مرید و دست بیعت شده و تعلیم یافته اند که طریقه اویسیه
از همین مقام خبر میدهد و نیز باید دانست که این محبت روحانی عام است بهمجنس و غیر جنس موقوف
نبوده است اکثر بمناسبت صحبت هم پیدا میشود و اکثر از صحبت و معاشرت هم پیدا میشود و در غیر ذی الروح
امکان پذیر چنانچه احجار و فلزات که غیر متحرک بالاراده اند و غیر نامی اند و نباتات که نامی و غیر متحرک
بالاراده اند در اینجا هم دلیل اثبات روح جمادی و نباتی همین محبت و انجذاب است تا کسی در تاثیر
محبت جای سخن و انکار نماند و ثبوت آن از کاه ربا و مقناطیس چنان برای العین مشاهده شود
که زبان انکار را تکلم نبند میکند چون در غیر متحرک و غیر نامی چنان تاثیر نمایانست پس تا به ارواح حیوانی
و انسانی چه رسد در اکثر حیوانات از وحوش و طیور دیده و شنیده شد که در فراق جفت خود
جان داده اند این جان دادن همان جذب محبت است که بحکم خود میکند حتی که از نهایت مصاحبت
و معاشرت با غیر جنس هم همین حال پیدا میشود چنانچه حکایات سگان و گربه و اسپان و شتران
اکثر مشهور و بمشاهده رسیده اند که بعد وفات مالک خود طپیده جان داده اند و حکایات طیور
خصوصاً کلنگ و سارس و قاز خود مشهور که بعد مرگ جفت خود کمتر زنده میمانند چنانچه کاتب الحروف
آنچه معامله تعشق جفت طیر پرنده خانگی بچشم خود دیده بفرمایش دوستی نظم کرده است بعد اتمام
این بحث ان شاء الله اینجا سپرده خواهد شد اینجا نوشتن از اصل مطلب دور افتادن است البته دیدنی
و شنیدنی و عبرت پذیرفتنی است مضمونها ۵ زنده را مرده میکند تنبیه ∴ آیها الناس فانظروا التاثیر

گر محبت بود بآدمیان هیچی نیست بهار و دان ∴ ز طیور است این عجایب تر ∴ که یکی جان
و هم برای دگری ∴ شفیق آدمی است بحیوان ∴ سبب این فقط محبت دان ∴ آدمی را اگر محبت
نیست ∴ بیقین دان که او زنده نیست ∴ حیوان گردد از محبت آدم ∴ ورنه انسان بود فرو
دام ∴ گر محبت بجا نباشد ∴ حیوان بهتر از بشر باشد ∴ باقی بجای خود در مثنوی منظوم است

نوشته خواهد شد هرگاه این محبت روحانی بکمال میرسد قرب و بعد و حضوری و غیبت جسمانی را اعتبار
نمی ماند که گفته اند ع قرب روحانی اگر هست میان من و دوست * چه تفاوت کند ار بعد مکانی
باشد * اینجا هم فراق و دوری و جدائی صوری نیست که حاضر و غائب یکسان است ع این وصالیست
که این را غم تنهائی نیست * و دیگری گفته ع گر در یمنی چو با منی پیش منی * در پیش منی چو بی منی
در یمنی * و انقطاع چنین محبت نمی شود مگر بتدریج که در ازل بران قلم رفته باشد تفصیل این مدارج
و مقامات بعد ازین انشاء الله در عشق حقیقی بیان کرده خواهد شد و محبت مادر و پدر که در هر ذوی الروح
بضرورت پرورش بچگان سرشته اند ضروریست که همه جا دائمی و ابدی باشد در غیر ذوی العقول
هر قدر که بچگان را طاقت رفتار و چریدن و پریدن و دانه چیدن می افزاید همان قدر محبت هم بتدریج
کم میشود و بضرورت توالد و تناسل با جفت خود همچنان باقی می ماند سُبْحَانَ الَّذِي خَلَقَ الْأَزْوَاجَ كُلَّهَا
مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ وَمِنْ أَنْفُسِهِمْ وَمِمَّا لَا يَعْلَمُونَ از لفظ تنبت الارض صریح پیدا است که در نباتات هم
توالد و تناسل می شود حال این از دیدن رسائل فلاحت معلوم میگردد و پیوند خرما و انبه و انار
و غیره برین معنی دلیل واضح است انسان که از ذوی العقول است اینجا بعد رسیدن به سن تمیز
هم اگر فرزند سعادتمند و مطیع والدین است فی الجمله محبت باقی میماند و اولئک قلیل و اینهم اکثری
و کلی نبوده است بلکه بخلاف غیر ذوی العقول اینجا بعداوت میکشد که پدران پسران و پسران
پدران و مادران را بارها کشته و سم داده اند و حکایات آنها مشهور است ع دختران را همه جنگ است
و جدل با مادر * پسران را همه بدخواه پدر می بینم * چون نوع انسان را عقل هم داده اند همین عقل
گاهی بفساد هم میکشد که طمع مال و ترکه و دیگر حطام دنیوی مایه عناد و عداوت می شود و این را عقل
فساد گویند و گاهی همین عقل باعث لطف و مروت و محبت و مراعات و پرورش و مواسات ذوالقربی
و ذوی الارحام و دیگر عزیزان و اقربا می شود و این را عقل سلیم نام است که موافق حکم خدا کار میکند
قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ و این محبت والدین و ذوی القربی هم اگر مناسبت روحانی
از عالم ارواح است باقی میماند و الا اگر ع هیچ الفت نه برادر به برادر دارد * هیچ مهری نه پدر را
به پسر می بینم * ازینجا است که اقارب را گاهی عقارب گفته اند کما قال قائل الاقارب کالعقارب
فی غیر ایک * و لا تغترر بعمک او بخالک * فکم عم یکون الغم منه * و کم خال یکون من الخلاف * و بهمین موقع

محبت ذوی القربی را هم گنجایش نمی باشد بلکه قطع رحم بجای صلهٔ رحم میکنند که سعدی کار افتاده
می فرماید ع گر نبود خویش را دیانت و تقوی * قطع رحم بهتر از مودت قربی * و جائی پدر پسر را
میگذارد و بحکم فطرت ازلی از کفر باسلام میکشد و می گوید که لا احب الآفلین و گاهی بالعکس
که پدر پسر را میگذارد که انه لیس من اهلک ع هیچ عز و ذل مردم بر نسب موقوف نیست *
این نوحست از کجا و این آذر از کجا * و درین زمانه بسبب قرب قیامت عداوت و خلاف اکثر
و محبت کمتر ع تغیرت المودة والاخاء * وقل الصدق وانقطع الرجاء * اخلاء اذا استغنت
عنهم * واعداء اذا انزل البلاء * پس ضرور نیست که هر جا کلیه محبت والدین از عالم ارواح باشد
بلکه بمحض حکمت الهی و اظهار شان ربوبیت بضرورت پرورش هم میباشد حتی که پروردگار
عالم و فاعل مطلق از دست دشمن هم پرورش می کناند و محبت در دلش می اندازد تا بوالدین
چه رسد تا اینکه گرگان بچگان بنی آدم را پرورش کرده اند بارها شنیده و بچشم خود دیده شد
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و پرورش حضرت موسی از دست فرعون
نظیری است بین کما قال عز و جل یاخذه عدو لی وعدو له والقیت علیک محبة منی و جائی که
مناسبت و محبت والدین از عالم ارواح ازلی می باشد قایم می ماند و پسر بطریق پدر و اهل او میباشد
که الولد سر لابیه پس توان دانست که اصل اعتبار محبت و عداوت از عالم ارواح است و تعارف
بجذب روحانی بهمان می پیوندد و باز هم جدا میشود و الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف
آثار محبت خبر میدهد و بخلاف این مضمون ما تناکر منها اختلف از اختلاف عداوت مستفاد است
این تاثیر همان مناسبت و مخالفت ازلیست که در عالم ارواح سرشته اند نوعیکه قطب شمالی
مثل مقناطیس جاذب آهن است همچنان بخلاف آن قطب جنوبی آهن را از خود دور میکند
که ترکیب قبله نما همین جذب و دفع نظیر بین است پس همین نظیر محبت و عداوت ازلی کافی است
و آنچه اکثر است که بتاثیر ارادت ازلی این محبت عارضی بعداوت و عداوت دنیوی بمحبت تبدیل
میشود لاجرم هیچ محبت و عداوت این عالم مثال را اعتباری نماند تا آنچه بانجام کشد هرگاه که
همین محبت روحانی در عالم مجاز بکمال کشید نامش عشق مجاز نیست اگر بهمین مجاز بس کرد از تعشق
و فنا [illegible] صورت وصل اسیری می شود و اگر بهمین مقام ضبط و صبر و استقلال کرد

وقدم پیشتر نهاد آخر کار بجذب روحانی بهمان معشوق مجازی می پیوندد و بمرتبه حقیقت نمی رسد پس
منتهای عشق مجازی اگر صبر کرد همین است که ع در جهان تا زندگی در دل بجانان وصل و هیچ
حاصل :: قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ وَکَتَمَ وَمَاتَ مَاتَ شَهِیْدًا واگر باجذاب
مبداء کل که مراد از روح الارواح است از مجاز بحقیقت کشید پاسش عشق حقیقی است در آن حال حالی
که پیدا می شود فهمیدنی است نوشتنی و دانستنی است نه گفتنی وجدانی است نه بیانی ع آن را
که خبر شد خبرش باز نیامد :: قلم و زبان از تحریر و تقریر و فهم از ادراک آن معطل محض و حیران هوش محض
حواس ظاهری مغز دل که کار افتاده گفته ع عشق چو آمد برون گفت سلام علیک :: عقل برآمد
ز سر گفت سلام علیک :: نزد ارباب ظاهر حکم مجنون وارد از این است که احکام شرع ظاهر از و ساقط
می شوند که مجنون مجازی مرفوع القلم می باشد چه جا که حقیقی صاحبدلان نام و صفت این عشق حقیقی
چنان میگویند که اَلْعِشْقُ جُنُوْنٌ اِلٰهِیٌّ از اینجاست که گفته اند که عاشق مجنون است و مجنون معذور
و معذور مرفوع القلم است اَلْعُشَّاقُ لَا یُؤَاخَذُوْنَ بِمَا صَدَرَ مِنْهُمْ پس ارباب این مقام و مستان
عشق حقیقی مفهوم معنی آیه کریمه لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوةَ وَاَنْتُمْ سُکَارٰی از این مقام می فهمند که در مستی
عشق حقیقی و بیخودی احکام شرعی از و ساقط می شوند نه مستان خمر حرام که بر آنها حد شرعی
جاری کردن باید نه امتناع نماز که خود نمی خواند فافهم و تدبر ع مست آنچنان خوش است
که گوید بروز حشر :: من کیستم و این چه کسانند و این چه جاست :: رازی میگوید ع حبذا
عشق و جنون عاشقی :: این بود باقی و فانی ماسوی :: عشق را چون بر جنون باشد اساس ::
کار مجنون است بیرون از قیاس :: هان ببین چون میزند دیوانه سنگ :: تو مدارا میکنی با او
نه جنگ :: خلق این شفقت چو با مجنون کند :: رحمت خالق از آن افزون کند :: چون چنین
معذور هر مجنون بود :: حال مجنون الهی چون بود :: چون مجنون در مجاز همه تن لیلی شد بلو
حکیت الحقیقت ع نیست جز نیستی ره عاشق :: تا که هستی نباید از درگاه :: در شهادت ببین
گزین معنی :: لا نخست آمد آنگه الا الله :: این هستی باطل خود و وجود فی وجود خود و خودی خود
همه در فانی میشود همه گفتار و کردار و حرکات و سکنات او همین از دوست نه از دوست بلکه
همه اوست که مضمون مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمٰی و مضمون یَدُ اللهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ از شواهد

خبر میدہد کہ بی یبصر و بی یسمع و بی یبطش و بی یمشی ٭ سریست پس غامض تر زہیچ ولا کشفی کمال این
مرتبہ کہ بر یک ذات خاص ختم شدہ و باقی آنچہ ہست ازہمین جا متفرع است و آنچہ بخلاف این نسبت
ثنویت و اتحاد و کفر است و منتہای کمال عاشقی اینست کہ عاقبت بمعشوقی و محبوبی کشیدہ شد
کلیم اللہ و نجی اللہ و خلیل اللہ و صفی اللہ ٭ امی حبیب اللہ نبود کی محبوب رب العالمین ٭ کسی نشد
جز مہین جبین آنگاہ ٭ جز حبیب خدا رسول اللہ ٭ ذات پاکش محبت مطلق ٭ مظہری باشد از محبت حق
شد وجود محبت از بہرش ٭ زان حبیب خدا بود لقبش ٭ زادہ اللہ فی محبتہ ٭ خصص اللہ
فی مودتہ ٭ سر تسلیم اوست حکم خدا ٭ گفت صلوا علیہ و سلموا تسلیما ٭ از ینجا توان دانست کہ سلسلہ
محبت ازہمین جا متسلسل شدہ سلسلہ بسلسلہ بارباب آن رسیدہ است چون آہن
کہ با مقناطیس ملصق شد فورا دران آہن چنان تاثیر پیدا می شود کہ آہن دیگر را مجذوب میکند
از ینست کہ محبت خود موقوف بر اطاعت او داشتہ میفرماید کہ قل ان کنتم تحبون اللہ
فاتبعونی یحببکم اللہ و جائی اطاعت حبیب خود عین اطاعت خود قرار دادہ میفرماید کہ من یطع الرسول
فقد اطاع اللہ و درمیان محبت و عشق بسیار مدارج و مقامات اند کہ تصریح آن دفترے
میخواہد بلکہ ارباب حال و مقامات بجای خود نوشتہ اند خلوص و وداد و صدق و صفا و خلت
و ولا و ہر مقام را معانی و نشانی جدا است کہ من فہم فہم اول این ہمہ مراحل و مقامات درجہ بدرجہ
طی کردہ آخرکار نوبت بمقام عشق میرسد کہ قاب قوسین او ادنی عبارت از انست پس
این مقام خاص بجز یک ذات خاص کرا نصیب شد اللہم صل و سلم علیہ اکنون نکتہ دگر از ینجا باید
کرد در مقام عشق بیخودی و جنون و زوال عقل و ہوش متفق علیہ خاص و عام است و خود ظاہر کہ
کمال مرتبہ عشق آنچہ باین جناب خاص تکمیل و ختم یافت دگر را میسر شد پس اینجا آنچہ پاس آدا
احکام شرع بحد نہایت بود و محتاج بیان نبودہ است و شرع محض عقل و حکمت است لاجرم صریح
منافات دیگر وار از خلاف شرع و عقل نبود پس کمال عشق عین عقل و خواص استقامت و سلوک تمام است
بالعکس کہ از کم ظرفی ضبط خود نتوانستہ پردہ از روی کار بردارد و این با کمال عشق پیدا
کمال ہمین است کہ با ہمہ بیخبر بیسا باخبر باشد و کسی را از حال او خبر نباشد و عمل جاہل
نمی باید ٭ لیک ظاہر ہمانندی باید ٭ عقل در عشق ای ہمہ مدہ ٭ کار او ما قرار ندمی باید و مجاہد

نمی بینی که هرکه بی‌محابا شور و نعره برداشته ضبط خود نتوانسته خود را بعشوق خود رسوا و مشهور کرد و معشوق هم از بی‌پردگی و ناحفاظتی و کم‌ظرفی و بی‌صبری او ناراض می‌شود و در خلق هم مجنون و دیوانه مشهور شده هدف سهام ملام و سنگ طفلان بوده از هر دو جانب رانده و مانده می‌شود و در حقیقی بزندقه و الحاد کشیده دنیا و عقبی هر دو از دست میدهد و آنکه ضبط و صبر کرده در همان حال قائم و مستقل بوده استقامت نمود اگر زنده ماند در مقام مجاز امید وصل در رضای محبوب مجازی قوی و حفظ از طعن و بدنامی خلائق علاوه و اگر بهمان حال بصبر و کتمان و استقامت جان داد عاقبت کار هم بحکم حدیث نبوی صلعم کار شهید است که میفرماید من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا پس آنچه در مجاز محبوب و مضر است در حقیقی بدرجه اولی معیوب تر است کمال عشق همین است که بتبعیت آن کامل الاکمل مسند نشین مقعد صدق عند ملیک مقتدر مخاطب الیه عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا در پردهٔ عقل و شرع بمقام ادب مستقیم باشد خلاف هیچ کسی ره گزیده که هرگز بمنزل نخواهد رسید در ینمقام که روزی بلا اراده مضمونی بصورت نظم بخاطر رسیده بود در ینجا نوشتن ضرور نمود تا فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و مرتبهٔ عشق بلا تکلف بر خاطر نشیند قطعه

در بیان معنی آیه الجنة بلهٔ و بیان مرتبهٔ عشق و مقام شریعت و طریقت و حقیقت و مدارج آن

قناعت کن فقط بر شرع گر دنیا و دین خواهی
که اهل الجنة بلهٔ عبارت از همین باشد

وگر چیزی دگر خواهی بیا در عالم دیگر
که آنجا عشق در کار است عاقل احمقین باشد

جنان هم یک مکان باشد برو دل بستن احمق را
بود اهل خدا عاقل که مشتاق مکین باشد

اگرچه عقل و حکم شرع ساقط می‌شود از وی
که عقل و شرع ظاهر بین و عشقش دوربین باشد

یقین علم الیقین عین الیقین شد انتهای او
مقام عشق زین برتر بود حق الیقین باشد

چو عاشق گم درو شد هر که شارع حکم فرماید
بنزدیک چه و با من هو هو آن باشد نه این باشد

بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی با وی
خودی هم چون درو گم شد چه تکلیف اندرین باشد

و لیکن در حجاب شرع اینجا پرده می‌باید
که این ره بس خطرناکست و شیطان در کمین باشد

ز حد شرع گر بیرون قدم زد دام ابلیس است
مخور اینجا فریب نفس و زندیقی همین باشد

نمیدانی که بر ترکیبت از مقصود آوازے
که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر ادب باید
بظاهر شرع می باید که بر ظاهر بود حکمش
و فرع فصل در ظاهر و را انجا شرط شد لیکن
حقیقت سرّ او باشد بود کتمان او واجب
چو فانی گشت و عقلش رفت مرفوع القلم باشد
شریعت ظاهر و باطن حقیقت معرفت بود است
بقا بعد الفنا هست و دیگر با کسی نبا ست
شریعت با طریقت جمع گهجا سے نبی نبود
غرض دانسته می باید چو نادانان بسر بودن
که باشد همچو کس محجوب در فی هذه اعمی
چنین نادان اگرچه عمر و طاعت در جهان باید
ز اهل الجنة بلکه همین نادان بود مقصود

درینجا خود همین سلوک راه شرع و دین باشد
کبرا القدیم بر محبوب رب العالمین باشد
بباطن در حقیقت باش سالک اینچنین باشد
وان تخفوا یحاسبکم الله اندرین باشد
برای ستر او این پردهٔ شرع متین باشد
پس از فانی چو باقی ماند در شرع مبین باشد
همین مسلک براه دین هدی للمتقین باشد
همین مامور به بود است و هم دنیا و دین باشد
صراط المستقیم این است و راه المخلصین باشد
نه آن نادان که باطن هم بغفلت همقرین باشد
چو شد فی هذه اعمی فعقبی بالیقین باشد
مگر اعمی ز دیدار اله العالمین باشد
نه آن احمق معاذ الله از جنس القرین باشد

ازینجا توان دانست که آن شورش و بیخودی و مستی و بیهوشی که در مقام عشق متعارف است سلمنا که از آن گریز نیست مگر حالت مبتدیان و متوسطان است نه منتهیان مثل کسیکه گاهی شعله نور ندیده باشد یا شعله حسن و جمال ندیده باشد هرگاه و فقدا تجلوه نور بنماید و فلما تجلی ربه بنظرش در آمد البته بیخود شده مضمون خرّ موسیٰ صعقا هویدا خواهد شد و هر که همیشه در نور و خود نور بوده باشد پیداست که او را کی حظ البصر خواهد شد که ما زاغ البصر در چشم دارد و گفته شد ـه آری ترا چه حاجت که تو خود حبیب جانی خود الم تر گوید که بگفت لن ترانی ازینجا فرق مبتدی و منتهی باید فهمید ولی با اصل مطلب توان بر دین شورش بیخودی در اوایل حال و ابتدا است که مقام فناست هرگاه بقا بعد فنا حاصل شد و کار با نتها رسید همین شریعت است که الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی از همین مقام خبر میدهد آنچه درمیان ناسوت و ملکوت است شریعت است و آنچه میان ملکوت و جبروت است طریقت است و آنچه میان جبروت و لاهوت است حقیقت است پس عشق حقیقی از همینجا توان دریافت و فهمیده سکوت باید کرد که ـه حقیقت سرّ او باشد بود کتمان او واجب

برای ستر او این پردهٔ شرع متین باشد ٭ ازینجا توان دانست که مقام عشق از همه بالاتر و نازکتر و کار هر بوالفضول
نیست که دم از عشق زند و عشقیکه بحق و حقیقت نرسد و بجانب مبدء کل نکشد در مجاز فسق و در حقیقت نزند قدم طلب
این دولت سرمد همه کس را ندهند و باختیار خود نیست تا از آنطرف انجذاب نباشد که آهن را که مقناطیس نکشد این
باختیار خود نمی تواند رفت ؎ این جذبهٔ عشق است کشان میبرد از شوق ٭ در دشت
جنون رفت سوی قیس چو محمل ٭ ؎ اختیاری محبت او نیست ٭ تا که خود جذبه از او سو
نیست ٭ آدمی را مجال و قابو نیست ٭ این سعادت بزور بازو نیست ٭ تا نبخشد خدای
بخشنده ٭ گاهی سحرهٔ فرعون را از چاه ضلالت باوج رفعت می کشند که فالقی السحرة سجدا
قالوا آمنا برب العالمین رب موسی و هارون و گاهی سگ اصحاب کهف را بی هیچ عمل تشرف
کلبهم باسط ذراعیه بالوصید می نوازند و گاهی مثل بلعم باعور را با همه قرب بتازیانهٔ فمثله کمثل الکلب
ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث چون سگ از در میرانند فاعتبروا یا اولی الابصار بهر حال
تا امکان مجاهده و طلب شرط است که میفرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و رنج عمل
باید کشید مگر تکیه بر عمل نباید کرد و امید از رحمتش باید داشت نه از عمل خود اللهم مغفرتک اوسع
من ذنوبی و رحمتک ارجی عندی من عملی ؎ سگ کیستم هر چه آید هم از دست ٭ از تو حشیم لنهدینهم
است ٭ جاهدوا فی الله حق جهاده ؎ خون دل در ره طلب خوردن ٭ به که از نا امیدی
افسردن ٭ دل درین ره نباید آزردن ٭ گر نشاید بدوست ره بردن ٭ شرط یار بست
در طلب مردن ٭ ازینجا مضمونی دگر پیش پا فهمیدنی و متاثر شدنی و بهوش
آمدنی است یعنی با کسی که غرضی و طمعی و امیدی و احتیاجی می باشد با هر کس را رجوع
محبت ناگزیری باشد که غرض و حاجت خود باو متعلق است و کسی را که هیچگونه غرضی و حاجتی
و طمعی و امیدی و احتیاجی با کسی نمی باشد او را هیچ پروائی و محبتی و رجوعی نمی باشد که بهمه وجوه
مستغنی و بی پرواست اینجا عجیب معامله بالعکس و مقام تحیر و انتباه است که ما را هر گونه
و هر دم باو اغراض و حاجات جزوی و کلی چنانکه متعلق اند ظاهر است عجب که من با همه اغراض
و حاجات از و غافل و او با همه استغنا هیچگاه از من غافل نیست پس با چنین غفلتها دعوی
محبت از من دروغ و زبانی است و محبت او بجانب من صریح و بدیهی است و در هر جزئیات

وهمه حالات ظاهر و باهر است این چه ماجرا است که غرضمند بی پروا و غافل و حاجتمند را با همه استغنا هیچگاه از حاجتمند غفلت ندارد و آنکه بی هوش باید آمد و بیدار باید شد که چه معامله با تو میرود و ترا خبر نیست چه جا آنها که در مقام مستملک و فانی بوده اند و چه جا آنها که خون شده اند آه کجا یکم و چه می کنم ایشان أیتها الغافلون درین مقام که روزی حالتی طاری شد به بیان نمی آید و راستحال اشعار حالیه که بی اختیار بر دل ریخت بخامه سپرده شد چون هیئت مجموعی و صورت مضمون بصورت قطعه بود لهذا قطعه ترتیب داده بنامش صراط مستقیم گذاشته شد اینچند اشعار بضرورت مناسبت مقام درینجا نوشته می شود باقی بجای خود است

اشعار چند از قطعه صراط المستقیم بطور مناجات

ترا بمن چه غرض فارغ بیا و غرض
ترا چه بنده بسی مثل تو کجا مولا
ترا که هیچ بمن حاجت و غرض نبود
مجنتیم همه شد از محبت پیدا
ز جانب تو بدین بود محبت الفت
ز نیست لطف و عطا و نسبت چه جای خطا
مرا است ظاهر و باطن به تو غرض بما
نه غافلی تو ز من با کمال استغنا

خیال که من بتو محتاج تو ز من بی پروا
مرا که با تو محبت بود بجای خود است
بهیچ تهم که ترا این محبت است چرا
ز من دروغ بود دعوی محبت تو
کنی ربوبیتم روز و شب صباح و مسا
صریح غفلت من ظاهر است در هر حال
ترا نه هیچ بمن حاجت است نی پروا

مرا بتو همه حاجت ترا چه حاجت ما
که هر نفس به تو اغراض لا تعد ما
نه پیچیم و نه پیچه چه حرف مو سے
که هست با همه دعوی عدل حکمی
ز من بود همه گفتار از تو کردار است
تفقد تو از آنم صریح شد پیدا
عجب که با همه حاجات من نمانده تو

الخ قطعه تمام و کمال که اشعار حالیه مبسوط است در مقام

از منزل اول بکتاب خمیر الایمان مرقوم است ۵ اگر دلی بود خواند نی چرا از دگر نه بهر خدا بگذر و معاف نما چون سنبه دیگر همان روح الارواح است و از پرورش و تربیت و ربوبیت ما سوی و ذوی الارواح علی قدر مراتب هیچگاه غافل نیست که بدیده ظاهر هم صرف می شود چه ذوی الروح را چه از نباتات و چه از جمادات و چه از حیوانات با خوق و متعلق از همان تشبه دیگر بقدر حال نصیبی حاصل و هر وهم هر حال برودی و فیض میرسد که همان مایه بقا و حیات و نشو نمای او است از آنجمله این حیوان را که اشرف انسان است نصیبی تمام است که خلق الانسان علمه البیان و علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم

آدم الاسماء کلها عبارت از آنست همه را برای انسان و انسان را برای خود آفریده و [illegible]
افروده و تشریف نفخت فیه من روحی و لقد کرمنا بنی آدم و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا
مشرف فرموده تصریح این مضمون بمقام معرفة الروح بتوضیح تمام نوشته شده پس هر که آبیاری تخم
محبت را در مزرع دل انداخته و از چشمه سار تری اعینهم تفیض من الدمع سیراب گردانید
پیداست که آثار تعرف فی وجوههم نضرة النعیم هویدا میگردد و بالعکس چون این محبت
و مناسبت و انجذاب مقید بکل در اصل فطرت هر نوع بشر مسلم است زوال هم بنتهای غفلت
و طغیانی و نافرمانیها بتدریج و بدفعات و بدیری میشود زیرا که رحمت او در هر حال بجانب آفریده
دست قدرت خود نگران است لعلهم یرجعون و بزبان حال گویا ❁ باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ ❁ این درگه ما درگه نومیدی نیست ❁ صد بار اگر توبه شکستی باز آ
والله یدعوا الی دار السلام هر که سگ اصحاب کهف و سحره فرعون را از کجا بکجا رسانید
چگونه از و مایوس توان بود که محبت حقیقی او در هر حال بکار خود است الا تا دم آخر هم توبه
و انابت کرد امید است که جذب حقیقی کار خود کند که بغیر باید من یعمل سوء او یظلم نفسه ثم
یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما و همین تاثیر محبت ازلی است که ترا با همه معاصی و مظالم
با همه قدرت و اختیار در نمیگیرد و الا امروز مانع نیست که تاخیر بر فرداست الحمد لله علی
حلمه بعد علمه و علی عفوه بعد قدرته ❁ بخشو با همه قدرت بحلم با همه علم ❁ با این ربوبیت و رافت
و مراحم و جود ❁ غضب که من ز تو راضی نباشم و تو ز من ❁ شوی با ینهمه اعمال راضی [illegible]
رضای تست بدیهی که با چنین اعمال ❁ در آن مراحم و نعمای توکلی نمود ❁ وگرنه بهیچ
جهت چه دعوی و اختیار ❁ که بی رضای خود وقت نمودی اینهمه جود ❁ مرا ببین که با این فضل
وجود و انعامست ❁ همیشه سائل و شاکی ز جور چرخ کبود ❁ چو در اقسم بقضایت سوال و شکوه
چرا است ❁ که در مقام رضا نیست جای گفت و شنود ❁ تو خود بگو که رضایم کجا بود تا هست
دل با بلا بوده عدم رضا موجود ❁ رضای تو بنهایت رسید در همه حال ❁ ولی رضای
من از تو هیچ نشد مفقود ❁ چو این معامله باشد میانه من و تو ❁ مرا مجال سخن هیچ نیست تو چه بگو
بیت که چنان کن چنین مکن با من ❁ که هست عبد بتحت تصرف معبود ❁ هیچ

بدوزخ ببر عذاب بکن چه توان بملک تصرف بهر طریق نمود چه اگر عذاب کنی کار را لایق باشد چه وگر ثواب
دهی لایق تو خواهد بود چون مرتبهٔ محبت و رحمت و رافت او غالب و قوی تر است لاجرم انحطاط
و زوال آن نیز بدفعات و تدریج میشود که ارباب سلوک مدارج انحطاط و زوال را هفت درجه
قرار داده اند تفصیل هفت درجات زوال محبت که برعایت ابواب دوزخ بهفت درکات تعبیر
کرده میشود لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم اول اعراض دوم حجاب سوم تفاصل
چهارم سلب پنجم سلب قدیم ششم تسلی هفتم عداوت مثال این در عالم مثال چنان است
که میان دو دوست محبت بسیار متحقق است هرگاه از جانب یکی خلافی بعمل آمد اول دوست
اعراض میکند این درکهٔ اول است از دوزخ اگر جلد معذرت و انابت بعذرخواهی انجامید
رفع شد والا آن اعراض بحجاب میکشد این درکهٔ ثانی است از دوزخ اگر برین استاد و تدارک
نکرد از حجاب بتفاصل کشید این درکهٔ ثالث است از دوزخ و هرگاه بتفاصل هم راضی شد
و اصلاح نکرد بسلب مزید کشید یعنی ذوق محبت و لطف صحبت باقی نماند و سلب شد و عالم
حقیقت ذوق طاعت و عبادت از وی باز میستانند این درکهٔ رابع است از دوزخ و اگر بر آنهم
قائم ماند و تلافی نکرد و سلب مزید بسلب قدیم کشید یعنی نفع و امید و امداد از دوست منقطع
و سلب شد این درکهٔ پنجم است از دوزخ و اگر بر آنهم متنبه نشد و توبه نکرد سلب قدیم بتسلی
کشید که طرف ثانی را بر جدائی دوست تسلی و از ملاقات اکراه می شود و خاطر باصلاح رخصت
نمیدهد و او را بحال او میگذارد و نمدهم فی طغیانهم یعمهون این درکهٔ ششم از دوزخ و اگر بر آنهم
قائم ماند و بیدار نکرد و شغل دولتمندان زمانه بهمان غفلت و مظالم بسر برد تا آخر کار بعداوت میکشد
انا لله و انا الیه راجعون ازین باز اصلاح دشوار است که همه دوستی بدشمنی کشید فما تنفعهم
شفاعة الشافعین هرقدر اعمال که در عذاب شان می شود محض برای ترقی عذاب است
فلما نسوا ما ذکروا به فتحنا علیهم ابواب کل شیء حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بغتة فاذا هم
مبلسون چنانکه مشرکان را هرگز امید مغفرت نیست حتی یلج الجمل فی سم الخیاط این درکه
هفتم است از دوزخ نعوذ بالله منها ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم
نصیرا عبارت از انست که نفس غافل بیدار شود و هوش نیز میتوانست باقی است

ودر توبه باز رحمتش نگران و انجذاب محبت مبداء کل در فیضان وو در هر جزئیات و کلیات سارے
وطاری مگر در طبائع جزئیات ماده قبول درکار است که آهن اگر از غایت آلودگی زنگار بیکار شود
جذب مقناطیس کمتر براو کار میکند پیش ازین تغافل تا چند و بحجابات فانی از باقی غافل بودن
تا کی مگر خطاب أرضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة بگوشش جان تو نرسیده و از وعید
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی هیچ خوف نداری و از تهدید اقترب للناس حسابهم
وهم فی غفلة معرضون هیچ اندیشه نمیکنی و از توبیخ من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها
وما له فی الآخرة من نصیب هیچ متاثر نمی شوی و از تنبیه فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا
فان الجحیم هی الماوی هیچ انتباه نمی پذیری اندکی در صومعه توبوا الی الله درشو و در محراب
وانیبوا الی ربکم جبین انابت بنه و بزبان صدق و اخلاص متوجه باطن انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض ادا کن تا انفاس اسرار وهو الذی یقبل التوبة عن عباده
ویعفوا عن السیئات از خزائن الطاف محبت ازلی ان الله غفور الرحیم نصیبی بتو دهند
و بشارت محبت ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین بمعارج تقرب من تاب بعروج بخشند
و منادی محبت بزبان حال ندا کنند که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف علیهم
ولا هم یحزنون استماع انتباه و تحذیر نفس از تحریر حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه و رضا
استنباط کرده شد اینست که بدل کار میکند والا من کیستم که با کسی نصیحت کنم ع اثر نکرد
بدل هیچ گاه گفتارش ٭ نشد موافق گفتار او چو کردارش ٭ هنگ سخن از عشق و محبت میگفتم
تاثیر عشق ببین که از کجا بکجا رسیدم مگر اینهم از تاثیر اوست که از منزل مقصود بیگانه نشدم بلکه
بما هو المقصود رسیدم الحمد لله که مرتبه عشق از همه برتر و منتهایش منتهائی ندارد چون عقل بیچاره
از ادراک آن عاجز است لاجرم عقلای ظاهر که دیده باطن ندارند از فهم آن متعذر بوده این
عشاق عقلای معنوی را دیوانه نام نهاده اند که صاحب انتقام گفته است ع فهمیده رمز عشق
جاهل ٭ دیوانه نهادند نام عاقل ٭ پس عشق همین است که حقیقی باشد یا آخر کار بحقیقت کشد
باقی فسق و فساد گندم هر چند در بدایت حال که مغلوب الحال شدیم پای ثبات عقل ظاهرے
بر جا نمی ماند در غلیان حال از ارباب ظاهر کناره اولی تر تا از باد انتنگی ظاهر بینان بفساد نانجامد

که شریعت ظاهره رو میکنند مگر هرگاه که آخر کار بقا بعد الفنا نصیب شود دران حال و درهمین پرده شرع
و عقل ظاهر با همه هوشیاری غافلانه بسر باید برد ❀ در کارخانه که نظام مش بغفلت است
هشیار زیستن نه بآئین حکمت است ❀ بظاهر شرع می باید که بر ظاهر بود حکمش ❀ بباطن
در طریقت باش سالک اینچنین باشد ❀ حقیقت ستر او باشد بود کتمان او واجب ❀ برای
ستر او این پردهٔ شرع مبین باشد ❀ این را ارباب حقیقت خلوت در انجمن نام نهاده اند
سعدی در صفت عشاق چنین منبر باید ❀ سوم باب عشق است و مستی و شور ❀ که عشق
که بر خود به بندی بزور ❀ خوشا وقت شوریدگان غمش ❀ اگر ریش بینند و گر مرهمش ❀ گدایانی
از پادشاهی نفور ❀ بامیدش اندر گدائی صبور ❀ اسیرش نخواهد رهائی ز بند ❀ شکارش
نجوید خلاص از کمند ❀ بسر وقت شان خلق کی ره برند ❀ که چون آب حیوان بظلمت درند ❀ چو شمع
آتش بخود در زنند ❀ نچون کرم پیله بخود در تنند ❀ ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ❀ رباید
همین صبر و آرام دل ❀ گرت جان نخواهد بکف بر نهی ❀ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی ❀ چو عشقی
که بنیاد او بر هوا است ❀ چنین فتنه انگیز و فرمان رواست ❀ عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق ❀ بیاد حق از خلق بگریخته ❀ چنان مست ساقی که می ریخته
الست از ازل همچنان شان بگوش ❀ بفریاد قالوبلی در خروش ❀ بیک نعره کوهی ز جا
بکنند ❀ بیکدم جهانی بهم بر زنند ❀ چنان فتنه بر حسن صورت نگار ❀ که با حسن صورت
ندارند کار ❀ می صرف وحدت کسی نوش کرد ❀ که دنیا و عقبی فراموش کرد ❀ ملا سعد الدین
که از شیخ علیه الرحمة از مقام عقل و عشق سوال کرده است و جوابش انچه شیخ علیه الرحمة تصریح
فرموده است از ان مرتبه و مقام هر دو فرق میان عقل و عشق بواقعی هویدا می شود چون جا بجا
همین است و ذکرش در جا بجای نیز و بلکه در جیب ترسیدا بعینه و بعبارته تمامه سپرده شد

سوال مولانا سعد الدین از شیخ سعدی علیهما الرحمة در نظم قطعه

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
در فن عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
بنده را با تو سوالیست بتوجیه سوال

ای ز انفاس تو آفاق پر از دُرّ یتیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل
تا کند مردم پاکیزه تمیز زر کریم

اخبر سعدی در عالم بظفر فتح تو منیر
سحر بود شمع نماید بر اعجاز کلیم
مرد را در ره حق عقل نماید یا عشق ❀

این در بسته تو بگشای که بی بیش کلیم	گرچه این هر دو بیک شخص نباشند فرود	در دماغ و دل بیدار تو بستند مقیم
پایه منصب هر یک ز کرم بازنمای	تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان قسیم	یاد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان
خاطر آیینه کردار تو چون نفس حکیم		

جواب از حضرت شیخ سعدی قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت
خلقا اکرم منک بک اخذ وبک اعطی وبک اعاقب پس قیاس مولانا سعدالدین احسن الله عاقبته
عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قرب حق دانست و دائم مخلص را بعین
رضا نظر کرده تشریف قبول ارزانی فرموده صاحب مقام شمرد اما راه را انبیندگان پسندند
و این ضعیف از بازماندگان است خداوند تعالی ذو الجلال والاکرام است اگر امش فضل
نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش هر اسم چه توان گفت و بتقدیر اینکه این شخص
فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد اما همین درویشان و برکت قدم صحبت ایشان
بتقدیر سمع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین فضیلت نه راه است بلکه چراغ راه است
و اول راه ادب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه را از راه بدانند و نیک را از بد
و دشمن را از دوست فرق کنند و چون این دقائق بدانست بدان بود که شخصی اگر چراغ
دارد تا نرود بمقصد نرسد که علم اینجا حجاب است و عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کنند
تا بدرایت معلوم شد که علم از تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بهجره علم فرو آید انچه تعلیم
حاصل میشود در نیابد همچنانست که به بیابان از کعبه بازماند بدانکه مراد از علم اظهار مکارم اخلاق
وصفای باطن است که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کم باشد و حجاب که در ...
از جمال مشاهدات روحانی محروم مانند پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری
اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات سیئه محو گردد و چون مدتی بر آمد باید صفا با خلوت و عزلت
آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای این حال بوی گل معرفت دمیدن گیرد و از
ریاض قدس چندان نسمات علوات فیض الهی بطریق انس مست شوقش گرداند که زمام
اختیار از دست تصرفش بربایند اول این مستی حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند
و آخر آن را که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائی است و اسیر وصال

ومرد را این مشغله از کمال معرفت محبوب میگرداند که بر راه معرفت بسته است و خیل خیال محبت بر راه
نشسته صاحبدلان را نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر در است و کیسه پر زر و کشته بر
سر گنج می اندازند ؎ کسی ره سوی گنج قارون نبرد ٭ وگر برد ره باز بیرون نبرد ٭ هیچ دانی
که معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارت است از نعمت بیقیاس
پنهانی که راه بر سر آن نبرد مگر پادشاهی و تنی چند از خاصان او و سنت پادشاهان است
که کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف یابند بتیغ بیدریغ خون شان بریزند تا حدیث گنج پنهان ماند
همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال و اشعث و اغبر که با کسی نشینند همین که
بستری از سر ایرا و چون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خون شان بریزند یعنی بشمشیر عشق
تا قصه گنج بافواه نافتد ؎ کسی را درین بزم ساغر دهند ٭ که داروی بیهوشیش در دهند
تا سر مکنون حقیقت ذات همچون مخفی ماند ؎ گر کسی وصف او زمن پرسد ٭ بیدل از بینشان
چه گوید باز ٭ عاشقان کشتگان معشوق اند ٭ بر نیاید ز کشتگان آواز ٭ پای در روش
توان بود که بگنجی فرو رود و بتوان بود که سرش در سر آن برود و از لومی پرسم که آنکه معرفت
چیست جوابم میدهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود که بوی بهار مقصود و منزل
بیابان وجد بدر نمی برد و عقل و قیاس و ادراک و حواس سرگردان می شود ؎ در روی
تو انعم مخفی چند نگویم ٭ ره باز گشادی و در بلبل بستی ٭ حیرت از انجا خواست که مکاشف
نمی شود و جبه ازادراک مشغول میکند سبب این است و موجب همین که تیجگان دم خامی زده اند
و در سپد هم جامی زده اند آنکه میدانند نمیگویند و آنکه میگویند نمیدانند بلا انکه بلای اعلی العجز ادراک
آتیش اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که روندی آنجا
باده را در بهر قومی قدحی بدهند مستی تنگ شراب را که در قدم اول بیک قدح مست
چهره شش کرونه طاقت شراب زلال مالال محبت نمی آرند و بوجد از حضور غائب میگردند
و در قعر حیرتی می مانند و بیابان نمیرسند ؎ درین ورطه کشتی فرو شد هزار ٭ که پیدا نشد تخته
[illegible] … است که العجز عن معرفته کمال معرفته الصدیق الیقین …
[illegible] … انقطاع اوست بوجد از ترقی … ای …

پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ۞ این مدعیان در طلبش بیخبرانند
آن را که خبر شد خبرش باز نیامد ۞ نشان دریای آتشین از که پرسی که او هم برکناره دریا می‌نشیند
؎ این ره نه بپای هر گدائی است ۞ در دوست و زبان ما ثنائی است ۞ من کیستم و ثنای
من کیست ۞ لا احصی انبیا گوائی است ۞ ؎ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ۞
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم ۞ مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ۞ ما همچنان در اول
وصف تو مانده ایم ۞ ؎ آن نه روئی است که من وصف جمالش گویم ۞ این حدیث از دگران
پرس که بیهوش شدیم ۞ تمام شد قول سعدی ازینجا توان دانست که کمال محبت را
عشق نام است و کمال عشق را انتهائی نیست هر کس تا مقامی که رسید منتهای مبلغ اوست
نه منتهای عشق ؎ انچه پیش تو بیش زان ره نیست ۞ غایت فهم تست الله نیست ۞ کسے
بمقام صفوت کسی بمقام خلت کسی بمقام صدیقی کسی بمقام ولا و آن که از همه مقامات گذر کرد
و هیچ جانب التفات ما زاغ البصر و ما طغی در شان اوست که لا احصی صلی الله علیه و سلم
این بدان ماند که کسی را بپیشگاه سلطان عظیم الشان میبرد چون شخص اجنبی دفعةً بمکانات
پادشاهی درآمد بهر جا و هر مقام هر گونه عجائبات هوش ربا دید از هوش رفت و بهمان مقام
فرو ماند این را وجد گویند و همین وجد جان ست ولی اختیار نشود که از ترقی کمال
باز می ماند و همین منتهای مبلغ خود را منتهای کار رسید اند پس در چنین مقام در هر قدم هزار گونه
مقامات هوش ربا بوده اند چگونه کسی بسلامت تا انتها تواند رسید الا آن ذات که انتشر
رب العالمین ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و هر که بکمال هوش و حواس که
در چنین مقام قرب و حضوری است خود را در هیچ حال فراموش نکرد بود و در هر قدم [illegible]
شرکت فرمود اللهم صل و سلم علیه پس عشق دو قسمت اول تحمل است و استقامت [illegible]
چون جز همین ذات خاص هیچ نوع بشر را طاقت نشده است لهذا عشق بکمال نرسانده اند
هر کس که بمنتهای طاقت خود رسیده ضبط خود نتوانست بیهوش شد و عقل و حواس رفت
از ین است که عقلای ظاهر بانکار برخاستند و گفتند که عقل و شرع هیچ نمی‌شود الا
حکم عقل سلیم آنست که تسلیم کنند لیکن [illegible] نفهمها [illegible] گفتن آن [illegible]

عاجز بینند نباید که از محل دیگران هم انکار کند و آنچه بفهم و ادراک خود نیاید خود را از ادراک آن عاجز
دانسته بقصور فهم خود معترف باشد نه که بر دیگران و ارباب حالات و مقامات انکار کند زیرا که
بدون رسیدن آن مقام زنهار بفهم نتواند آمد ع درد دل کسی داند که او را هم بود دردی ٭
بیت گر ترا حالی نباشد همچو من ٭ حال من نبود نتوزان نه پیش ٭ مخنث خللی اگر لذت
مباشرت نفهمد رواست مگر اعتراض و انکار بر دیگران نباید چه فهم نمی تواند شد که کسی از زبان
تقریر حالت لذت مباشرت به مخنث تواند فهمانید و آن که مخنث نیست خود بی تفهیم می فهمد بلکه مخنث
نتواند فهمانید لاجرم از نافهمی خود بر دو انکار و تکذیب نباید نشست ویل یومئذ للمکذبین پس است
که با ادراک کنه ماهیت ذات باری عز اسمه جمیع عقول عاجز و بالاتفاق معترف بعجز و قصور لیس
با همه عجز عقل و ادراک کسی انکار نتواند کرد و اگر انکار کند کافر گردد لاجرم آن کس که با همه آیات
بینات و بدیهیات هیچگونه کنه ذاتش بعقل و ادراک نمی آید حالات و جذبات عشق او که از اسرار
او ست چگونه بعقل و فهم تواند آمد مگر انکار از آن نتوان کرد که بقول سعدی عقل و شرع این را
بگذاشت قبول کرده اند چه ضرور است که آنچه من نفهمم و بعقل من نیاید آن را باطل دانم و انکار کنم
ع آنچه در عقل تو ناید راست ٭ تو ندانسته مگر که خطاست ٭ از اینجا گفته اند لا تعترض علی قول
الصوفیة فان وجدته مخالفا للشریعة فاولها لان باب التاویل وسیع فان لم تاول فاسکت و انظر
الی قصة موسی و خضر علیهما السلام و کان موسی رسولا مرسلا و الخضر مختلفا فی نبوته فافهم
مراده فکیف یعرف الجاهل مراد العارف ع چو نشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ٭ سخن
شناس نه ای جان من خطا اینجاست ٭ پس هر که بر بخشک و شریعت ظاهر اکتفا کرده بر حضرات
صوفیه که عشاق حقیقی و ارباب باطن اند انکار و اعتراض کند آن را قضیه [illegible] گویند
خدا [illegible] بیامرزد که مریض است عقل سلیم ندارد که تسلیم کند ع قصه خوش گفت بیهوده وار کس
در سرای نیست ٭ و بهمین نمط بمقابل این عابد جاهل است که انکار بر ارباب شرع و فقها میکند
این را صوفی [illegible] میگویند انکی از حال این عباد جاهل [illegible] در مقام هشتم از فصل
[illegible] در کتاب [illegible]

ؔ برکفی جام شریعت برکفی سندان عشق ❖ هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن ❖ صحیح ایست
بلیغان بلیغا برنسخ لا ینبغیان تصریح این مضمون جامع بین الشریعت و طریقت حضرت مولانا
و مخدومنا مرشد معنوی و روحانی متفق علیه من شاه عبد الحق محدث دهلوی قدس الله سره
در کتاب مجمع البحرین واضح تر افاده فرموده اند و منت ها بر جان ما و افغان گذاشته اند چون در حقیقت
شریعت و طریقت با همدگر لازم و ملزوم اند نه متضاد و هر که از ما و افقی بیک جانب قوی بوده اند
جانب دیگر انکار وا بود راه نتواند رفت و بمنزل نتواند رسید که بیک پا رفتار دشوار است و اگر بیک پا رفتار
در افتاد بر افتاد و گفته شد ؔ شریعت است و طریقت چو لازم و ملزوم ❖ یکی بدون دگر نا تمام
و کالمعدوم ❖ کسیکه خام شریعت منکر است این را ❖ چنانکه خام شریعت و ران کند عشا ❖
ز هر دو گر بیکی هم کسیکه شد کامل ❖ بود بآن دگری نیز بالیقین قائل ❖ که عقل تا که بود حکم شرع
دستور است ❖ چو عشق آمده و عقل رفت معذور است ❖ عشر خشک راه طریقت بی از شریعت
نیست ❖ چنانکه راه حقیقت بجز طریقت نیست ❖ سوای این ره دیگر صریح پر خطر است ❖
طریق پر خطر البته واجب الحذر است ❖ سبحان الله کجا بکجا رسیدم سخن از عشق و محبت
میگفتم که تا شرح عشق کیست خامه هم در خود نماند میدان عشق وسیع یافته جولانی کرد آخر عشق است
تا کجا اثر کند هر چند اهر قدر خواهد نیز رود از میدان عشق بیرون نتواند رفت آخر عاجز آمده جبین
عجز بر جبهه قرطاس می سود اشعار چند در عجز و اعتراف خامه که از نوشتن مضمون عشق عاجز است و
معترف است بقصور

نظم

بار یک چوب سینه شکافی بریده سر
وان نون و القلم که نورانی بوده گر
این را چه رتبه که تو ید زحال عشق
هرا و قوه ... تا را ... حسر
بلکه عشق آتش است دگر آتشین
... خود خبر

رو ویش سینه مجوف و بمغز خشک است
این چوب پاره مستعارف قلم بنام
این چوب خشک و عشق خود آتش بود بگو
اینجا سزد که خامه تراشم زند آه
گردد و واتش چو بهم شد بسیکه گر
یک لطف دیگر است که منکر چو بیند بیش

لیش نام کرده اند قلم اهل روزگار
خود ظاهر است حرت ... قدر ... تقدیر
و لذا نعلم کمعنا که المتنار و الحطب
زیرا که آه خود بود آتش هر آنچه بر
آتش چو شد قرین آتش بجای خود
گردد و ریح و اشتعل النار ...

شرح حرف لایق است ز خونابهٔ جگر
با اینهمه ز عشق چو حرفی رقم نشد
ناچار سید هم ببره مدعاش سر

المختصر که از پی تحریر حرف عشق
از عجز می‌نهد بسر صفحه خامه سر

سامان ما یکتا و همه ماست بقدر
چون خامه‌ام رسید درینجا و شکست

چون درین اشعار عذریه هم کمیت قلم از جولانی باز ماند تا آخر کار
بر مثنوی سابق الذکر که محبت نامهٔ جذبهٔ عشق نام اوست اختصار کرده میشود بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

نحمد الله نستعین به — نحن نستعین بعزته
مالک الملک لاشریک له — وحده لاشریک الا هو

صفت او ز وصف ماست برون — خارج از حد طاقت بشر
وصف ذاتش چه حد انسان است — حد بشر از آنچه امکان نیست

بعد از نعت سید الثقلین — صلوا علیه فی الدارین
نبود حد طاقت انسان — هر چه گویم بود زیادی از آن

بهر تسلیم اوست حکم خدا — گفت صلوا علیه تسلیما
بعد حمد و صلوة بی پایان — قصهٔ مختصر بگویم اینجا

از محبت حکایتی بشنو — چه حکایت درایتی بشنو
از محبت خسته آدم شد — از محبت بنای عالم شد

از محبت بود به اسرار او — و یحبونهم یحب الله
کس نشد از محبتش آگاه — جز حبیب او رسول الله

نکلوه الله فی محبته — خصص الله فی مودته
ذات پاکش محبت مطلق — مظهری باشد از محبت حق

شد وجود محبت از حبیبش — زان حبیب خدا بود لقبش
شرف آدمی است بر حیوان — سبب این فقط محبت دان

آدمی را اگر محبت نیست — بیقین دان که آدمیت نیست
حیوان گردد از محبت رام — ورنه انسان بود نفور مدام

گر محبت جدا ز ربا شد — حیوان بهتر از بشر باشد
گر محبت بود به آدمیان — عجبی نیست زینهار ازان

از طیور [illegible] — که یکی جان دهد برای دگر
شمه از محبت طایر — گر تو با دیگری کنم ظاهر

[illegible] — نه حدیث شنیده میگویم
اینچنین ماجرا کسی کم دید — بلکه گوشش زمانه هم نشنید

که درین شهر [illegible] — بمقامی شدم شرف اندوز
طرفه حالی که باعث فخر بود — همه را انتهای فخر بود

صاحب خانه را چه [illegible] — پیش قدرش چه رتبهٔ [illegible]
صاحب خلق و اهل [illegible] — که خدا گفت وصف خلق عظیم

صاحب عزت و حیا و وقار — رحم دل بردبار و نیک شعار
مطلع نجم دولت و اقبال — اختر اعظم سپهر جلال

گر چه هست متنی الصفات [illegible] — لیک بر من روا حیات بود
گر پی زینت کلام خسرو — اندک از وصف او کنم [illegible]

بی [illegible] سخن [illegible] — سجع کالملح فی الطعام بود
نتوانم قصیده‌اش گفتن — مگر اینست بهترین [illegible]

قصیده که شارح محبت بود و نو [illegible] خسرو [illegible] که از اصل [illegible] بیت و درافتادن بود

بر سر مطلب آمدم آخر / سخن از عشق میکنم ظاهر
همکنان بهمین امید کبیر / جفت بط بود و سعید بط و نظیر
که نظیرش ندیده چشم فلک / کو بر شمس و قمر نهد عینک
بط که بود از غم علی گریان / چه عجب کاین بود درس همان
این محبت مجازی و عجب است / بیقین دان که از رحمان است
بط مگو بل محبت است فقط / که مجسم شده بصورت بط
بود الفت میان ماده و نر / فرق مشکل میان یکدیگر
هر یکی غرق بحر الفت بود / آشنای یم محبت بود
بچگان نیز داشتند چنان / کآب دریاست تا نشانشان
هر دو با بچه های خود شادان / خویش بصحن چمن خرامکنان
زندگی خویش بسر نمودندی / بی غم هجر شاد بودندی
هر دو طایر برغم چرخ بلند / چون بسر ساختند روزی چند
ناگهان این سپهر کج رفتار / که ندارد سوای تفرقه کار
در میان طرفه تفرقه انداخت / که یکی را جدا ز دیگر ساخت
حاصل هر که کام دل گردید / فلک سفله کی تواند دید
دون پرستی چراست گردون را / بی سبب با هم چرخ گردون را
نیست موقوف بر بنی آدم / نتوان دید وصل طایر هم
الغرض همچو اتفاق افتاد / اینچنین باعث فراق افتاد
پای بی آبی چنان بماده فتاد / که بماندم طپید و جان داد
ماده را چونکه موت آمد پیش / نر ازین درد بی اجل همیر
چه نویسم ز بیقراری او / چه نویسم ز آه و زاری او
ناله ناگاه بر ملا میکرد / گاه صد آه بی صدا میکرد
گاه خامش چو نقش بر دیوار / گاه نالان چو مرغ بسمل زار
گاه از غصه جان بلب میشد / گاه از درد و تعب بیهوش میشد
گه طپیدی چو مرغ تازه بسمل / گاه ساکت چو صورت تصویر
کار او بود ناله و زاری / جان او را ز جسم بیزاری
حال زارش اگر کسی نگریست / زار بر حال زار او بگریست
نخورد خواب بی شکیبائی / طاق شد طاقت و توانائی
نه سوی بچگان خود نظری / نه سوی آب و دانه و شجری
وانگه از دانه ها همه نکشید / آب جز آب اشک خود نچشید
مرغ آبی ز بس که شد بی تاب / گشت در بحر اشک غرق آب
چشم پر نم بعینه گرداب / مردم دیده عین مردم آب
از غم ماده شد فراق زندگیش / همه صرف فراق زندگیش
گاه مضمون این غزل بملا / میشنود از زبان حال ادا

غزل

بیقرارم بدرد های فراق / کاش مرگ آید بجای فراق
جان سپردم با بتدای فراق / چه رسد تا بانتهای فراق
ناله و درد و آه و رنج و الم / همه باشند مقتضای فراق
خور و خواب و قرار و طاقت و صبر / همه رفت از پی [illegible] فراق
کو فرصت ز دست اجل [illegible] / بر نیاید [illegible] فراق
بعد وصل است هجر لازم / وصل باشد [illegible] فراق
چشم خونبار آه آتشبار / [illegible] عطای فراق
جای البست [illegible] دیده [illegible] / [illegible] فراق
[illegible] / [illegible]
در شب هجر [illegible] گریه [illegible] / [illegible] فراق

شد نشست اسیر ظهیر

الغرض با هزار رنج و تعب — بر ساند چند روز را بشب
بسکه در حسرت اجل میمرد — در همین آرزو بسر می برد
نه زبان را مجال تقریرست — نه قلم را مجال تحریرست
عاقبت کار عشق آنچه که بود — عشق خود کار کار خود فرمود
رفت و با جنت خود بهم گردید — شد بر آن منتهی مقام گزید
میکند کار عاشق و معشوق — باشد آن کار عاشق و معشوق
در جهان تا بزندگی همراه — بجهان وصل و آنجهان همراه
عشق چیزیکه شد بدل کجا — جذبه آن بخود کشد آخر
جذبه عشق طایر پیمان — طایر زنده را کشید چنان
الی آنکه تا زمین نورست — خبر موسی ز جلوه طورست

آه من حبها و حبا لبها — حرق الناس من حرارتها

گر کند آتشش جهان را سرد — میکند حکم نار گو ولی برد
از خدا خواهم این چه باشد درد — که مرا هم بنار عشق بسوز
هر که فیضی ز عشق او دارد — سخ بدنیای دون چه آرد
آنکه با حق بماند عشق است — که جز او هرچه باشد آن فسق است
کن بعشق حقیقتم دلشاد — بکن از قید دو جهان آزاد
شاد باشم همیشه در غم عشق — غرق باشم مدام در غم عشق

غیر من هو ندانم و یا هو — هیچ در دل نماند الا هو
نار با نور عشق و اشواقا — نور بی نار عشق و او بیلاه
سخن از حد خود زیاده مگو — خبر طریق هدی طریق محبوب
من منم تو توئی خداوندا — تو برار از دوئی خداوندا

[illegible] — [illegible]

نیست هرگز درین خطابی فرق

سخت جانی و بال جان گردید — کار او آخر با ستخوان گردید
حال او تا کجا کنم تحریر — گر نگنجد بجا مه و تقدیر
خامه اشک سیاه می بارد — نه زبان طاقت سخن دارد
طایر روح طایر بیدل — قفس تن گذاشت مستعجل
عشق باشد خبر کند ذات — همه با سیر و تشریف
دولت بیزوال باشد عشق — منتهای کمال باشد عشق
زنده را مرده میکند تسخیر — ایها الناس کفا فطر و التأخیر

[illegible] — فاسمعوا ایها الملا [illegible]

جذبه آن که قادر و باقی است — گر بخود در کشد تعجب چیست
کوه را خاک کرد شعله او — ایها العاقلون فانتبهوا
گاه نار است گاه نور بود — طلسم است که چه در بود
قرب آتش اگرچه مشقست — این عجب آتشی که پر عجبست
لیک عشقیکه سازد از غم — نه فسادات خوردن گندم

نعم العبد انه اواب — همه تن وقف ساز کوی او تا ب
یا الهی توئی ظهیر ظهیر — در همین عشق ساز با تدبیر
بغم عشق مبتلا گردان — از غم این و آن رها گردان
در نیاید بچشم من جز دوست — هرچه بینم به پیش همه او ست
خویش را گم کنم بذات الله — همه خود را گم کنم فنا فی الله
یا ن جبر وا ای ظهیر خموش — بکشا گوش عقل و دیده هوش
تو و این رتبه فنا فی الله — حاصل کودکی شود بگاه
تکنی [illegible] گشت قبول — چه برار زین ظهیر ملول

[illegible] — [illegible]

تب علینا فانک التواب هب لنا من لدنک یا وهاب این ظهیر غریق را دریاب کن ز جام محبتت سیراب
بس خموش ای ظهیر ساکت باش دم مزن ای ظهیر صامت باش

خاتمة الطبع

للّٰه الحمد و المنة که این کتاب لاجواب در بیان مقامات محبت و اسرار محبت اسم با مسمی بنام اسرار محبت حسن انطباع پذیرفت چون ابتدای بنای تمام خلق عالم و کار تمام هر دو عالم و اهتمام کار عالم آخرت محض بر محبت است که اجتماع تمام نقیضات عالم همین محبت است و تفصیل این دراز است که درین کتاب بتوضیح تمام است یک اونی شمهٔ تاثیر جذب محبت نمونهٔ همین کتاب است که جناب مستطاب مستغنی الالقاب کاشف غوامض اسرار الٰهی مورد فیوض نامتناهی واقف رموز عالم صورت و عالم معنی رئیس اعظم دیار سورت نواب میر غلام بابا خان صاحب باسمه و القابه و خطابه دام اقباله از نهایت شغف خاطر و قدردانیها یکی از مهربان خاص خود را صاحب صدق و صفا صادق الولا مظهر مجد و علا سیاح جهان پیما جان جهان جناب میان [illegible] خان صاحب سلمه الرحمن از چنان منازل بعیده بدیار لکهنو نزد مولف کتاب فرستاده نقل مسودهٔ کتاب باهتمام تمام طلب و ملاحظه و پسند فرموده بنا بر افاده و انتفاع عام حکم طبع نموده وقف عام فرمود لطف مضامین کتاب از ملاحظهٔ کتاب واضح خواهد شد فانظر کیف کان [illegible] مفید و بکار آمد عام است از ینجاست که اهل مطبع را هم بنظر افاده و انتفاع عام نظر بر فائدهٔ خود نبوده بقیمت ارزان تر مقدار [illegible] وقف عام کردن اولی تر نموده تا آنچه از خریداران بحصول عام باقی ماند از افادهٔ عام خالی نباشد از جمله تالیفات

ظهیر بلگرامی در مطبع نامی گرامی
منشی نول کشور صاحب در ابتدای
سال ماه صفر المظفر ۱۲۹۱ هجری
و ماه اپریل ۱۸۷۴ء حسن انطباع
پذیرفت

تقریظ المطبع

یہہ کتاب اسرار محبت تالیف ظہیر بلگرامی کی عجیب مضامین عالیہ مفید و بکار آمد دین و دنیا تمام عالم و عالمیان کو نفع رسان
ہر فریق اور ہر ملت و مذہب و ہر پیشہ و ہر قوم تمام نوع بشر خاص و عام کی من جانب اللہ اہل مطبع کو بہم پہونچی کہ
محض بنا بر افادہ خاص و عام تمام بندگان خدا کی اہل مطبع کو اسکا چھاپنا بالطبع پیش نظر ہوا فضلاً علیہ کہ بنا بر
تقدیم جذب محبت اس کتاب کے ایسا سردار رئیس اعظم جو محض فیض عام رحمت مجسم قدردان فرمانے کے مالک سخن و محبت
سردار و یار سورتی جسکا نام نامی اور صفات گرامی اول و آخر اس کتاب کے مانند فیض عام نعامی شامل کے
محیط ہے بہ نیت فیض رسانی اور افادہ عالمیان ممد و معاون مطبع کا ہو کر واسطے چھاپنے اس کتاب مستطاب کے
کے فرمایا لہذا بلا تصنع شاعرانہ زمانہ کے اس خیر عام کے اہتمام بلیغ کو واسطے اشاعت اس فیض عام کے
دیدۂ دل سے ملاحظہ کرنا چاہئے کہ کہان ملک سورت کجا دیار لکھنؤ بعد المشرقین ایسے منازل دور و دراز
سے فقط طرز بیان اور مذاق کلام مولف کتاب کا بوسائط لطائف مندرجہ صحائف اخبار خصوصاً
ملاحظہ مضامین کلید رزق سے دریافت کرکے اپنے مقرب خاص الخاص سخن فہم اور سخن گو اور سخن
شناس سیاح جہان نورد مصدر الصدر کو محض واسطے ملاقات اور ملاحظہ تالیفات مولف کتاب
اور استحصال نقول رسائل مضامین منافع عام کے دیار لکھنؤ مین بہ تکفل تمام مصارف ما یتعلق بہا
بھیجا کہ اوس سیاح جہان پیما ذو الجناح نے محض واسطے اسی امر خاص کے چندروز لکھنؤ مین مقام
کرکے اور بعد ملاقات مولف کتاب کی اکثر مسودات رسائل مولف کتاب کہ قریب ہفتاد رسائل اور کتب
مبسوط بقدر ۵۰۰ اجزا ۲۰ سطری ہون گے بامعان نظر ملاحظہ کرکے سر دست بقدر مساعدت ایام
فرصت تین رسالے جو بپایۂ نفع رسانی دارین تمام بندگان خدا ہر ملت و مذہب کے تھے استنباط کرکے بصرف
معتدبہ کاتبان با استعداد بہم پہونچا کر نقول صحیح خوشخط بتصحیح مولف لکھوا کر بحضور حضرت قدرشناس
مصدر الصدر مقام سورت مین پہونچا کر صورت انطباع کی قرار دی اون تینون رسائل سے رسالہ
اسرار غفلت پیشتر چھپ کر ہدیۂ خدمت مخدوم ممدوح ہو چکا ہے دوسرا یہہ رسالہ اسرار محبت
تکمیل پذیر ہوا تیسرا رسالہ افشای اسرار فریمیشن کہ محض قدرت خدا سمجھنا چاہئے اب کا بیان لکھکر
تکمیل کو پہونچ کر سنگ طبع نقش کالحجر ہوتا ہے بس ملاحظہ ہو کہ اسقدر فیض رسانیہا دینی اور دنیوی اس اہتمام
بلیغ اور مصارف خطیر سے کون کرسکتا ہے ذلک فضل اللہ یؤتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم والسلام خیر الکلام

تقریظ رسالهٔ نادرهٔ اسرار محبت رشحهٔ خامهٔ جادونگار منشی میان اوخان صاحب سیاح معتمد خاص سرکار ابد قرار نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر رئیس سورت

خامهٔ شکسته بیان بسپاس سنجی کردگاری که محبت بدلها آفرید و باین شرف و عزت انسان ضعیف البنیان را
از مخلوقات علویه و سفلیه خودش برگزید رطب اللسانست و عندلیب زبان بگلدسته سرائی نعت محبوبی که
شیرازه بند اوراق منتشرهٔ عالم و اتحاد افزای قلوب بنی آدم گردید زیبا الحالست صلوٰة الله علیه و
علی آله و صحبه اجمعین بعده بر خاطر عالی فطرتان دانش پسند پیدا و آشکار باد که از زمانه گذشته باشد که خاکسار آن مقدار
بر سیر و سیاحت دیار که امید و فطرتم اشتیاق و تمنایت خاطر را در سیر و تفریح امصار انحصار کرده اند بلی
بانیان تفریح سیاحت نامه کتاب مبارکه او خان سیاح اشتهار دارند وارد دار العلم لکهنو گردیده آن
صدف شکسته حالی شاهد رعنای علوم و فنون در کنار دارد فراگرفته ایم و بسابقهٔ رابطهٔ محبت بوالا کاشانهٔ
دوست ولا بهم تاریخ دوستان سراپا نیاز گلکدهٔ عارض مروت و وفاق شناخته کش طرهٔ حسن
اخلاق که در واقع جمیل رنگ اغلاق است و صیقلی مجلی آفاق آمد گرامیش منشی نولکشور مالک مطبع اوده اخبار
اشتهار دارد رخت سفر کشاده ایم و بواسطهٔ شفیق ممدوح الصدر تلاقی جا شد شعر را آرزو کردم چون
جانفزای تکلفش را هیچ جا صرف [illegible] اندازه انگری [illegible] کمال و فخر بدم خاصته [illegible] عالی
بلندفکری سحبان زبانی شیرین بیانی خسرو زبانی صاحب معنی شیرین [illegible] لالهٔ [illegible]
محمد ظهیر الدین خان بهادر [illegible] شرف ملازمت دریافتم و از بلیغ کلامش در صحبتهای متعدده
بهره بردم [illegible] مضامین [illegible] الشعر بیان [illegible] اکثر سعدی عصرش خوانم
و اگر خاقانی ثانیش گویم [illegible] بر انجلی که آئین عرائس زیبا و انوار
مقام آرا [illegible] قدرت سلیمان مرتبت خورشید [illegible] جمشید [illegible] ساده سعادت زیبا
[illegible] تشبیه [illegible]
[illegible] فرست [illegible] جلوه [illegible]
بالغ نظر [illegible] الفاظ [illegible] نکات [illegible]
سالست [illegible] تاج [illegible] نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر
رئیس سورت که در زمانه [illegible] عالی وقار گردید [illegible] بالاخراج

معارج سخن در انداز عتبه بوس ثنا ایش معترف بعجز و قصور است و شکر سامعه نوازی اوصافش بر جمله
ارباب خرد و ذکا واجب بر ضرور اوصاف حسنه و خصایل حمیده در ذات والا ایش تخمیر کرده اند و
در اجتماع رضیه سجایا و گزیده محامد وجود با جودش را بی ند و نظیر دانسته اند چنانچه بیساخته چند
اشعار بتوصیف والا ایش از دل بر زبان گذشته نظم عتبه ایش سجده گاه سجده فروز ٭ وصف او
کفر کاه و کافر سوز ٭ داوری کفر دشمن و دین یار ٭ بدوئی و توئی خزان و بهار ٭ گرسنم
از سعادتش تقیم ٭ خامه بر خیز و صف پی تعظیم ٭ ارجمندان زیر سایهٔ او ٭ خودپسندان
مر پایهٔ او ٭ رونق بزم ارجمند بها ٭ مانع رسم خودپسندیها ٭ ز عطا ایش چو گوهر
افشانم ٭ خامه گوید که ابر نیسانم ٭ ز بیان سخاوتش بزبان ٭ می نماید سخاوت نیسان
چند اشعار یار بلک کرم ٭ که ندارد نظیر در عالم ٭ شد سر ختم نامه اکرام ٭ چو نبوت بهادی
اسلام ٭ دام دولته و لا زال صولته فرا برم و تماشاگه این شاهدان زیبا خاولی ارا کیم
و به تسلیم بیان پیش نامجو اتقا و والا نظر از آنجا شگفته اش گل کنم با انجا حسب تمنای خود
از خزینه گوهر آمای تصانیف کثیره اش دو تا نسخه نادره بیان اسرار محبت و افشای اسرار فرقت
را که هر دو در مرتبه خود در یتیم و نعمتی غیر مترقبه از انعامات خدای نعیم است برچیدم و برسم
ارمغان وره آورد سفر بحضور پر نور آقای نعمت خود پیش کرده عزت افزودم و مصداق
آنکه سخن پذیرا سخن بود شد جاگیر ٭ سخن کز دل آید بود دلپذیر ٭ بحسن پذیرائیش مصدر
افتخار شدم از آنجا که همت عالی نهمت ملا زمان کیوان مکان آقای نامدار مشغوف بترغیب انام
و بهعان ارباب خواص و عوام است فرمان واجب الانقیاد بانطباع هر دو نسخه نادره بشرف نفاذ
یافت تا منافع مقاصدش که بحجاب تناوق اختفا مستور اند بمنصه شهود نشسته کحل البصر دیده جهان
و غازه کش چهره مشتاقان گردد خاکسار بتعمیل ارشاد واجب الاتباع کمر همت بربسته بنامی کاشانهٔ
شفیق موصوف خودش که مطبع اوده اخبار است نامزد فرستادم و بانطباعش چاپ اش ختم بیاد
کردگار که حسب تمنای خاطر و آرزوی دل از آن دو تا گوهر بی بها نسخه اسرار محبت که اسرار
دقایق محبت و اقسام محبت صوری و معنوی و مدارج اتحاد عرضی و ذاتی را باین اختصار عبارت بر جمیع
بیان تمثیل است تصحیح و نظر ثانی حضرت مصنف در مطبع نامی موصوف بعمده حسن الطباع بحلیهٔ انطباع